

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۹۳۶

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۳۳ م ۷۳۳ ل ۱۳۴۶

سرشناسه: مکتبی شیرازی، - ۹۱۶ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: لیلی و مجنون

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبعه نادری تاریخ نشر: ۱۳۴۶ ق

صفحه شمار: ۱۶۸ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۰x۱۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: نامعلوم تاریخ ثبت: در ۱۳۶۵

یادداشتها: ۱. در انتها غزل عرفی آمده است.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.
۲. منظومه‌های عاشقانه - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. عنوان.

فهرستنگار: [illegible] تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹


آستان قدس

[illegible]

[illegible]

بسمه تعالی شأنه
هو الله تعالی
این کتاب
لیلی و مجنون مصوّر
من کلام مولانا افصح الشعرا
مکتبی علیه الرحمه بر حسب دستور
جناب آقای آمیرزا عبدالله
طهرانی مدیر محترم مطبعهٔ
نادری بمبئی با نهایت
دقّت در تصحیح اغلاط
تحریر شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیت ز آغاز / خلق ازل و ابد هم آواز
ای سایه مثال گاه بینش / در حکم وجودت آفرینش
ای قطره ابر و ذره ریگ / در حلقه طاعتت به تسبیح
ای کالبد آفرین جانها / گوهرکش رشته بیانها
ای طرفه نه آسمان عالی / در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل و عرش پرواز / بی یاد خوش تو ناخوش آواز
ای مبدع آفریدگاری / سرمایه ده بزرگواری
ای برتر از آنکه دید جوید / با نطق زبان بریده گوید
ای داده صلاح خود ز آغاز / خلق آمده از عدم بآواز

ای بحر تو بیش از آن مقعر / کانجا بتوان فلک نه لنگر
سررشته رشته های هستی / در نه کره سپهر بستی
یکدانه ز مزرعت زمین است / کز وی همه خلق خوشه چین است
در مملکت تو ربع مسکون / گردی است ز گرد باد گردون
نه طاق مقرنس آفریدی / بی مشورت کس آفریدی
شد عقل و عقیله چون فلاطون / در فکر تو همنشین گردون
یک نقطه ز کلکت آسمان است / کانشاء دو کون شرح آنست
مجنون تو با دل شکسته / زنجیر سپهر را گسسته
چندان که جهان گشاده دیده / غیر از تو خدای خود ندیده
عقل از طلبت بسی دویده / وز خانه خود برون نپریده
صورتگریت بخامه تیز / در طبع صور معانی انگیز
روی صنم از تو عنبرین خال / مرغ سخن از تو گوهرین بال
علم تو بخواندن سبق نیست / موقوف گشادن ورق نیست
هر نقش که یافت از نگارش / از قدرت تست یادگارش

با حکم تو نیست حکم کس را	در بحر چه اختیار خس را
گر بر در کعبه یا بدیرم	در چنبر حکم تست سیرم
چون حکم تو ام مهار دارد	هر جا برد اختیار دارد
هر چند که نامه سیاهم	شد دود دلش تف گناهم
هر گل که نگاشت چوب سنگش	از خانه بشست آب رنگش
گر بحر عنایتت بجوشد	طومار گناه ما بپوشد
نه از گنه منت زیان بود	نه باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما که نیست سودی	این شمع ترا بس دودی
گردون رخ گرم باید تیز	طومار گناه ما در او ریز
خاکم تو سرشته‌ئی و شاید	گر دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود	نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم هدایتی بخش	در ملک رضا ولایتی بخش
آن در بگشا که چون سحابم	ره در حرم نجات یابم
بنمای بمکتبی در این راه	راهی که بحضرتت برد راه

انزه که مهر محمل اوست	جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بهمان برات کل بخش	مهر از کف خاتم رسل بخش

ایسخن نعت پیمبر باشد

شاهنشه انبیا محمد	ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی	سرخیل سفیدی و سیاهی
ای در فلک تو چار عنصر	در بحر تو چار دانه در
از چار ستون بیت معمور	بگشای بمکتبی در نور
فردا که زمین شود چه اخگر	از گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت انگیز	آبی بدهان خشک ما ریز
چون حمد خدا و نعت گفتم	وین در فلک سحاب سفتم
آن به که سخن ز پیر گویم	زان قطب فلک سیر گویم
پیری که امام عقل پیر است	اسما عطارد دبیر است
صدری که زمانه چاکر اوست	گردون ورقی ز دفتر اوست
نه دایره زمردی زنگ	بر نقطه خامه اش بود تنگ



این خانه ناپدید روزن — از رخنه کلک اوست روشن

کی بر تختش رسد فلاطون — کوهی است بکوه و او بگردون

ای گرد تو بر جبین اعیار — ز آئینه عقل برده زنگار

کلک تو بعقد حل و بینش — شد قفل و کلید آفرینش

زانپای که در هنر فشردی — شطرنج هنر ز جمله بردی

وز هرچه مراد خواستی دوش — بی جنبش دست را بودش

از قدر تو روز و شب بعالم — بردی همه خلق دست برهم

ایصاحب ارغوان ادراک — ای رابطه رفیع افلاک

دانش ز تو شد بزرگ مایه — دولت ز تو شد بلند پایه

بر من نظری کن از عنایت — کافسانه شوم بدین حکایت

باغ سخن از تو آبرو یافت — از تربیت تو رنگ و بو یافت

تو خرمن دانشی یقین است — کز تو همه خلق خوشه چین است

آنمور نژند همتم من — کارم همه را ز سوی خرمن

تا هست جهان بکام خود باش — جاوید و بقا چه نام خود باش

بر مسند شرع و منصب جاه — جاوید بمان بحسب دلخواه

بدحت حیدر صفدر باشد

چون صبح لوای زر برآورد — روز از شب تیره سر برآورد

افروخت سپهر تاج جمشید — از گوهر شبچراغ خورشید

گردون عنود چون مسیحا — از منظر صبح یافت احیا

خورشید چه کهربا نموده — چون که همه خفتگان بوده

شد یوسف چه فتاده پیدا — یعقوب زمانه گشت بینا

دوران بکلید دسته زر — بگشود حصار چرخ را در

من در سحری چنین نشسته — در بر رخ روزگار بسته

از دل نی خامه ام در آتش — دود از سر او شده علم کش

وین قصه که هست عشقنامه — بر روی ورق نهاده خامه

خورشید بصد دراز دستی — بگشاده گره ز کار هستی

اندیشه کنان که باکه از دهر — این بکر جمیله را کنم مهر

آن مجمل آخرین مفصل — خورشید پسین و صبح اول

آن سایه رحمت الهی | فیروزه نگین مهر شاهی
زآن مهر ازل که در نگین است | اقبال ابد در آستین است
او پیش قدم تر از جهان بود | هم پیشتر از جهانیان بود
عقل از کلمات او است محفوظ | دل عرش بانش لوح محفوظ
آدم که شده است لوح تصویر | زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود | در کشتی نوح بادبان بود
تا پیش خلیل آذر آمد | زآتشکده سرخ رو برآمد
هر ریگ ز رهگذار آن نور | هارون کلیم را بود طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج | ادریس و مسیح راست معراج
گر سد شریعتش نبودی | طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لبش برگشادی | از باغ جهان که درگشادی
حرفش که قلم نخوانده بسته | در دست بد آن قلم شکسته
بر لوح دو قلم که خوش رقم بود | انگشت شهادتش قلم بود
زان لوح و قلم که امتحان کرد | با ناخن ماه شق عیان کرد

گرد او همه را سواد شوئی | تا یافت سخن سفیدروئی
غواصی قلزم بقا کرد | تا راه بگوهر لقا کرد

وصف معراج رسول مدنیست

یک شب در آسمان گشاده | معراج محمدی نهاده
جبریل رسید چون وثاقی | از نور بدست یک براقی
برقی که ز جستن خیالش | در وهم نیامدی مثالش
با سرعت سیرش اختران لنگ | با گام فراخش آسمان تنگ
دستی که رکابداران است | بر کنگر عرش دیدبان است
چون کلک منجم از سر خاک | پایش همه بر نجوم افلاک
از سوزن نعل او بخارا | از سنگ شد آتش آشکارا
در کوه شکستن آهنین سم | در چرخ زدن بریشمین دم
جبریل بدین سبک عنانی | آمد برای ام هانی
پیغمبر پاک را ندا کرد | پیغام گذاری خدا کرد
گفت ای بسر جهانیان تاج | ای امشب هر شبیت معراج



برخیز که دوست با تو پیوست	درها بگشود و دیدها بست
خورشید ازل نمود دیدار	آن به که شوی ز خواب بیدار
هم چرخ فلک همه ستاده	در راه تو دیده‌ها گشاده
کار همه از تو یافت اتمام	وقتست که بر فلک نهی گام
زان مژده همی نمود دیدار	شد بخت جهان خفته بیدار
افروخته رخ قمر چو مهتاب	کانرا همه دیده بود در خواب
بر زین براق پا در آورد	بنشست جهان ز جا در آورد
از نقطه قدم نهاد در هوا	بر دایره فلک چو پرگار
چون آمدنش ملک شنیدند	تا عرش ورود صف کشیدند
نقش پر هر فرشته بود	صلوات و سلام ذات معبود
با روی چو ماه صدر کونین	بر اوج ستاره بدر کونین
شد ماه نگین شب سیاهی	تا زد بزمانه مهر شاهی
او ساخت عطارد مهندس	در مدرسه فلک مدرس
گشت از دف چنگ زهره مردم	چون کاسه عود پر ترنم

چون سوی فلک قدم گشاده	خورشید بزیر پا نهاده
گرد عرقش چه جست از اندام	شد گوهر تیغ و آب بهرام
بر تیرگی زحل چو بگذشت	تاریک شب جهان سحر گشت
چون بر سر عرش رایت افراشت	جبریل و براق هردو بگذاشت
چون فکر حکیم سالخورده	بگذشت ز صد هزار پرده
از پرده لامکان قدم زد	بر عالم بی‌نشان علم زد
خورشید ازل بنور رعنا	دید از ازل و ابد مبرا
با کام و زبان بحق سخن گفت	بی کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزینه راز	آمد بمکان ز لامکان باز
معراج کبیر نفی اشیاست	مابین مکان و لامکان لاست
تا آمدنش در این معلق	پوشیده نگشته بود مطلق

مدح پیغمبر اینک سخنی است

ای سر علم تو چرخ اعظم	چوب علمت ستون عالم
زیبا چمن جهان که هشته است	زاب عرق تو سبز گشته است



وز هشت زمین سپهر بنهاد   بر سند شریعت تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطه خاک   نه دایره از ورق کنی پاک
در دایره کشی دگر بار   هم دست کشت بود چه پرگار
غیر از تو که بر فلک زند گوی   چوگان تو میرسد بدان سوی
عقل از تو بیزد بان ایام   بر کنگره فلک نهد گام
گر ابر شکافت تیغ خورشید   تیغ فلک آن شکاف جاوید
مرغی که در تو خانه اوست   بحر و گهر آب و دانه اوست
بر فرق تو ابر سایه دار است   زان عطر فروش نوبهار است
ابر آن عرقی که از تو چکیده   افکند بخاک و گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی   بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی   غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال یک ثمر بود   شیرینی جمله بر تو افزود
جان همه در حمایت تست   ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دایم   بر نقطه ذات تست قایم

بر صدر جهان تازه جانی   خورشید چهارم آسمانی
چون شکر تو این سخن ادا کرد   اقبالم از آسمان ندا کرد
کاین پیرهن از ازل فتاده   بر قامت میر میرزاده
سر خیل سپه کشان مشهور   شه قاسم ابن شاه منصور
آن کوه مهابت زمین فر   گردون علم ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری   دولت کندش رکابداری
چرخ آمده خانه مرادش   اقبال غلام خانه زادش
گر پنجه زند بهر که بدخواست   چون شانه ز پنجه اش گسست پوست
قهرش چه عجب که سازد از تیغ   نه دایره پاره پاره چون میغ
مهرش سپر ار کند در این راه   دست اجل از زمانه کوتاه
ای تاج سران سم سمندت   نه دایره حلقه کمندت
ابر کرمت بهر که بارد   از خاک مذلتش برآرد
در ملک تو شاخ گوسفندان   شد خنجر گرگ تیز دندان
بازوی تو ملک را حصار است   عهد تو زمانه را بهار است

سبز است نهال چرخ مینا | گر تیغ تو دارد آب دریا
در بزم تو آفتاب ساقی است | زانرو اثرش حیات باقی است
دستت که می از پیاله ریزد | چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت چو در از صدف برارد | چون بحر بود که کف برارد
رخش تو بدست پای بازی | از خاک کند غبار سازی
چون او حرکت دهد جنون را | از طبع زمین برد سکون را
شمشیر تو فارس را امان داد | چون دجله که شد حصار بغداد
دایم فلکت بکام بادا | بیش از فلکت دوام بادا
گردون بتو مهربان چو دایه | دولت بتو همعنان چو سایه
احباب تو در زمانه منصور | اعدای تو جاودانه مقهور

اینسخن در طلب عقل بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز | پیچید عمامه سیه روز
گفتی که فتاد خور بقلزم | بالا شده قطرهای انجم
باانکه بنور مغرب افروخت | انگشت کشید و آتش اندوخت

ریخ یرقان شامگاهی | آورد بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم ایام | شب داردی بخودی در انجام
بر روی زر شب دو رنگی افتاد | در آینه عکس زنگی افتاد
مه بود چه بیضه شکسته | از ذره آفتاب جسته
برگشتی گل زر روی امید | لنگر شده باد باخورشید
گفتی مگر از هلال در شام | ناخن زده هندوی براندام
بر طاق مه نو از کرانها | زاختر شده بود نردبانها
من در کره شب سیه رنگ | از تنگی روزگار دلتنگ
شب بر من و دل بنا رسیده | سودای دماغ و موی دیده
در دایره سپهر دوار | سر نقطه و پای هیچ پرگار
هر گوشه بچشم دل در انزا | پرداخته پرده شب از آه
در قافله فلک بصد ساز | دیدم جرس فلک پر آواز
گفتم یکی در آن تکاپوی | کاین قافله را کجا بود روی
گفت این گذر زندگان چون نیل | دارند بقلزم عدم میل



گفتم ره راستی نمایم — کارد ز فنا سوی بقایم
او هست بهای عالم راز — او بخته خلق را به پرواز
او در همه دانشی تمام است — زان در همه مذهبی امام است
از عینک آسمان که مینا است — برراز درون چرخ بینا است
علم ازل و ابد که بابی است — بر دانش چه دو صفحه کتابیست
من سر به فراز میدیدم — تا در قدم خضر درسیدم
دیدم زده خیمه چه گردون — نقشی زنگار عالم افسون
پیری بمیان نشسته چون نور — مشکین نفسی چه شمع کافور
با شخص دو عالم آن خردمند — چون جان ببدن گرفته پیوند
من بهر غلامی ایستادم — داغش بجبین دل نهادم
گفتم ز سر نیاز مندی — کای گوهر تاج سربلندی
بنمار رسن ره بقایم — تا برکشد از چه فنایم
چون من بسوی سخن خطابم — از تیغ زبان گهر شد آبم
بگشاد زبان پر عبارت — فرمود سوی سخن اشارت

که سختها همه زان نقل بود

در یا دل من چرا بجوشی — دریا چه میتوان نجوشی
بحر تو بجوشش چون سرآرد — مانند صدف گهر برارد
گر تیشه زنی ز خامه بر جان — گوهر همه سفته آید از کان
صد سحر ترا چه چاه بابل — از کلک میان تهیست حاصل
بگشای زبان چه ابر دُرساز — از دُر چو صدف سپهر پرساز
چون چرخ برشته سخن پیچ — کز گردش چرخ نگسلد هیچ
نه دایره را که امر کن کرد — بنیاد ز نقطه سخن کرد
چون حرف سخن برآید از بن — نقشی ز نگارخانه کن
هستی جهت اقامت اوست — تشریف بقا بقامت اوست
چنگست فلک سخن صدایش — از چنگ غرض بود نوایش
این خلق که در سخن زنند دم — دریای سخن کجا شود کم
تا نخل زمانه آب دارد — شاخش بورق سخن نگارد
بر دامن ستاره چرخ اخضر — چون در نسفته ریخت گوهر



نظم گهری چه رشته در ... پاکست ز امتزاج عنصر
شعر است لطیفهٔ الهی ... مضمون سفیدی و سیاهی
از نغمه در این بلند قانون ... خارج شود آنچه نیست موزون
شعر است از وی زبان را ... وزنی بنود در او بیان را
در خود چه فشرد سخن ساز ... زان سوی سپهرش آید آواز
از تیشهٔ فکر جان خراشد ... جان ابدی در او تراشد
آن شعر بود که چون بخوانی ... از جات رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید ... کز بحر تهی گهر نیاید
هر نقطه که معنی ترش نیست ... باشد صدفی که گوهرش نیست
تا جوهر معنی ایستد دیر ... الفاظ کن آهنین چه زنجیر
تسوید کنان شعرنامه ... در دود شب کشید خامه
اندیشه بخلوتست دلکش ... چون خم که در او صدا بود خوش

باران که بعالم اوفتد پر
چون در صدف اوفتد شود در

این بعد و مدح نظامی گنجه نها

ای کامله دل جهانم ... غمنا کنز از جهانیانم
زانجم که در آسمان به تنگم ... دندان زده دم نهنگم
هر نقطه ز کلک من که جسته ... خون جگر است نافه بسته
از بحر عرق گهر برآرم ... وز دود دو دیده خط نگارم
از سینه کشم کمان تدبیر ... لیکن بزحل نمی‌رسد تیر
چون تیغ غلاف میخان را ... در سینه کشیده‌ام زبان را
با اینهمه گوهر از دل تنگ ... چون کوه بسینه بسته‌ام سنگ
این طرفه که پنج گنج از در ... خواهم بکف تهی کنم پر
نی نی که بزر ندارم آهنگ ... گوهر چه میسر است بی سنگ
انگور نیم که چون گهر داشت ... افکند بخاک و سنگ برداشت
زان مرغ سخن گرفت پستی ... کش سنگ طمع بپای بستی
از گفتن خمسه‌ام که نامی است ... مقصود ستایش نظامی است
آن خوش سخنی که وقت تأویل ... پیغمبر عقل راست جبریل

شخصی که به نسبت پیمبر | معراج رسول راست منبر
هر بکر معانیش چه مریم | دارد نفس مسیح در دم
الفاظ و معانیش ز فرهنگ | چون سنگ در او لعل در سنگ
من کان هنری همای دیدم | چون سایه ببال او پریدم
چون او نی خامه پرنوا کرد | نه دایره را پر از صدا کرد
خواهم ز زمانه سازگاری | وز عمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسه کنم در انتهایش | بالای هنر ز خمسه جایش
این قفل که سازم از حدیثش | در جیب علم کنم کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش | از حرف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم که صف بست | کی سد سکندرم کند پست
ابرار چه بود سیاهی اندوز | گردد شب تیره ظاهر از روز
گاهی که زند بکوه بازو | بازو شکنش بود ترازو
موری که زند به شیر پنجه | بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز مرا هست طبع ماهر | چون درج فلک پر از جواهر

نظمم بود از پی تمامی | دیباچه خمسه نظامی
هر باد ز باغ من که خیزد | چون برگ زبان خصم ریزد
گنجی است مرا بدل نهاده | کز در ستدن شود زیاده
گر سر کنم آتش نهان را | داغ حبشی کشم جهان را
ای مکتبی این چه خود ستائیست | کاین خود شکنی نه خودنمائیست
تا چند ز عقل و هوش باری | از عشق بیار آنچه داری
بگذار حکایت خود اکنون | افسانه لیلی آر و مجنون
برخیز گذشتگان سخن ساز | از صور قلم برآر آواز

قصه لیلی و مجنون بنیانی

کز برّ عرب بلقتر و جاهی | بوده است بزرگ پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان | بسیار قبیله اش بفرمان
زیر و زبر زمین ز رخش | مملو شده از سپاه گنجش
ز افراط گرفته گوسفندان | گیتی بنهد زمین بدندان
از هر چه کرم کند خداوند | بودش همه چیز غیر فرزند



صد آینه روی پیش بودش | یک آینه رخ نمینمودش
دادی ز کرم بهر گدائی | مشت درمی بهر دعائی
کردی ز کرم بهر دیاری | معماری هر کهن مزاری
باشد در آسمان گشاید | عیسی نفسیش بر سر آید
تا یافت برغبت فراغی | از شمع مزارها چراغی
آمد پسریش چون فرشته | در قالب جان تنش سرشته
دیباچه خط آشنائی | تذهیب سواد روشنائی
نوری ز سواد بینش افزون | خورشیدی از آفرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند | با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از آن دلفروز | چون از اثر ستاره نوروز
هر چوب نئی که بود چسبند | بر روی بم و زیر سار بستند
هر نی که ز خاک رسته دیدند | بردند و نفس در او دمیدند
چون برگ درخت بوستانها | پر نغمه بادنی زبانها
از عطر که هر کسی همی سود | هر سایه خیمه نافه بود

چندان گله اش بدل پر فدا ساخت | کافاق ز جا نو بپرداخت
از بذل زرش بربع مسکون | آوازه فقر یافت قارون
یکلحظه جدا نکردش از خویش | چون ابر که قند بدست درویش
چون وقت رسید زاختر آمش | قیس هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم طالع اندیش | کز دور فلک چه آیدش پیش
چون کرد در اخترش نظاره | شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده | ماهی شود از فلک زیاده
روزیکه ز دانش و فنونش | صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد | وانجمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد | با دیو و دد آرمیده گردد
از بس آبهای کهسار | گردون کندش بزیر دیوار
زانگفته بحاضران سرور | شد ظلمت ماتم آتش سور
خوبان قبیله آه کردند | گلگونه رخ سیاه کردند
از گریه بر آن گل بهشتی | گهواره باب دیده گشتی



مادر پدر از غم دل ریش — در آتش از آب دیدهٔ خویش
یکلحظه گریستند از بیم — آخر برضا شدند تسلیم
چرخ گذرنده رام کس نیست — با کام همه بکام کس نیست
چرخست هزار دیده نرم — لیکن نبود بهیچیک شرم
کس نیست در این بساط شطرنج — از بازوی روزگار بیرنج
القصه چه رفت روزگاری — از سبز شکفت نوبهاری
زان آتش دل که داشت مادام — چون جان بگرفت باکس آرام
تا روی پریرخی ندیدی — از گریه دمی نیارمیدی
چون گشت بناز هفت ساله — شد لاله داغ و باغ لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید — پوشید چراغ ماه و خورشید
چون سال بده رسیدش از هفت — جوش جگرش بآسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان — بیواسطه ماه و سال گریان
هر دم بخرابه اش جستند — رخساره اش از گلاب شستند
کردند هم آخر از پس چند — در حلقه مکتبش دربند

مکتب نه که باغ پر ز بلبل — از چوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده — هر یک ز قبیله رسیده
گیسو پسران چون فرشته — از لطف و ملایمت سرشته
یکطایفه دختران چون حور — گرد آمده همچو مشعل نور
زانجمله یکی عروس زیبا — چون صورت چین میان دیبا
از قامت سرو او برفتار — صد خانه مرغ دل گرفتار
رویش که بهشت را بقا بود — حوران بهشت را لقا بود
در رشک از انگبین دهانش — در گرد ز سرمه آهوانش
چشمش ستاره راه میزد — مژگانش سنان بما میزد
مژگان بدل خراب کرده — از آتش رخ کباب کرده
از مو چو فلک خمی فکنده — در گردن عالمی فکنده
لعلش عسل بخورده کس داشت — از مردم دیدها مگس داشت
مه غالیه دار دایه او — خورشید ندیده سایه او
از نازکی کمر که او داشت — گفتی که بدل خیال مو داشت

زابرو مژه اش کمان گشاده | صد تیر بیک کمان نهاده
چون دیده قیس دید رویش | شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رگ و پی | چون آتش سوزناک در نی

تصویر مدرسه لیلی و مجنون



تخم غم عشق شد دل او | از رگ زده ریشه در گل او
دانا که زندگی که بوده | دل داده یقین و دل ربوده

چون دانه سرشته در گل هم | رفتند ز دیده دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند | و آنهر دو بهم قلم کشیدند
طفلان بکتاب رفته خندان | ایشان بکتاب فتنه گریان
طفلان همه ده رقم نوشتند | ایشان غم دل بهم نوشتند
آن درد فزودش از نهفتن | وانشعله زیاده از نگفتن
اطفال ز سوز آن دو مدهوش | پر غلغله چون نمک در آتش
عشق است قیامت از ملامت | پوسیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز | در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم مؤدب | کاوازه برون رود ز مکتب
ننشاند دو دمه مقابل هم | باشد که روند از دل هم
کائینه چو گردد از مقابل | صورت رودش ضرورت از دل
آگه نه که آن دو کس یکی بود | قالب دو دلی نقش یکی بود
یکدم چه بدیده هم ندیدند | چون تار و قصب بهم تنیدند
کوشید ادیب دل افتاد | وان شعله بجوش شد زیاده

چوب ار چه ز گلشن بهشت است — کس در گل و در خس نکشته است
نخلی که در آب و گل فرو رد — در آتش اگر بری بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله — پژمرده داغشان چه لاله
شاخی شد از آن شجر بهر سو — چون برگ بران زبان بدگو
رازی که نه روزن دهان جست — بر روی در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت گردان — پنهان نشود بزیر دامن
از بسکه شد آن جرس پر آواز — شد مادر لیلی آگه از راز
بستد ز او بسرای فرزند — گل چید ز پیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی از کتاب

لیلی که ز قیس ماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار و بام تنگ — سنگ لحدش بود هر سنگ
هر روز ز هجر یار مهوش — تا شام دلش میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره — چشم سیهش پر از ستاره
مادر چه بحال او نگه کرد — از دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر پر آتش من — بیخاله جان تبکش من
چون شاخ گل بهار پرورد — از باد هوای گیتی نورد
دامن چه پری کجا فشاندی — گر چشم بدان شیشه ماندی
با آنکه در این هوس چه افلاک — از گرد هوات دامنت پاک
دانی که جهان بهانه جویست — آئینه آسمان دو رویست
این عشق و هوس بر زبانت — کاین آتش دل دهد ببادت
ترسم بتو باد دست یابد — آب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی — در پرده به بیندت جهانی
چون نرگس از این سرشک باری — روید بتو دیدهای اغیار
آگاه شود پدر ز حالت — در خاک نهان کند خجالت
خوشیان دل تو بر فروزند — نازک تن تو به تیر دوزند
آن به که چه آهوان تاتار — خون مشک شود ترا نه مردار
تا سوز درون نشد برون گیر — پنهان دلت بیاب تدبیر
هر خانه که میفرازی از هوش — در محکمی بنای آن کوش

چون رشته گره بپای بنود | در بخیه قدم بجای بنود
تا خانه کس نگشته ویران | ابنا شسته به تنور طوفان
گلبن که بود چه سبز کاخی | تا ریشه نزد نرست شاخی
لیلی چه شنید پند مادر | افروخت چه شمع دل پر آذر
آهی زد و از میان جان گفت | کاوخ چکنم نمیتوان گفت
ای مادر مهربان بیندیش | این سوخته را مسوز از این بیش
برخاک شیدم نشستی | خار دگرم بدل شکستی
خستی چه زنیش خارم اندام | جلاد شمارمت نه حجام
نتوان ز فسون عشق رستن | بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بنشانم ار توانی | نی آنکه بر آتشم نشانی
زاین بحر برآر چون حبابم | نی آنکه فرو بری در آبم
مادر چه بدید حال زارش | دانست که مشکل است کارش
بوسیدش و کرد دیده اش پاک | میداد بزهر خورده تریاک
افروخته داشت هر زمانش | چون شمع بچربی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده | زان گلبن ناز شد بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود | وز چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته | وز آتش دل کباب گشته
هر چوب ادب که بر جگر خورد | درد دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده اش تر | چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بروی از زمانه | هم خانه و هم کتابخانه
عاجز شد و از دو دیده خون ریخت | از خانه و از کتاب بگریخت
از سینه سوزناک تب کش | در لوح و قلم فکند آتش
افکند قلم که هیچ غم نیست | یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق که زآفت مرگ | نبود شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز | از پرده برون فتاد چون روز
بی روغن عقل شد چراغش | بیغوله غول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان | بر گوی سرش هزار چوگان

در وادی ریگ شادی او را — غم بیش ز ریگ وادی او را
هر دم بخرابه گرد خوابی — چو نمرده بتربت خرابی
از ناخن او که سوده بر سنگ — در بادیه لعل گشته هر سنگ
ز آشفتگی دل خراشش — مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی — خونابش خفتگان کشیدی
خورشید که پنجه سوز گردی — شب را بطپانچه روز کردی
آن شیفته رمیده آرام — رفتی به قبیله دل آرام
پیرامن خیمها برستی — زان باغ گل شکفته جستی
چون خیمه یار دیدی از دور — از سینه کشیدی آه چون صور
گفتی بفغان و ناله کای یار — ای برده ز خاطرم بیکبار
دل بردی و از برم بجستی — بر خویش هزار در ببستی
دیوانه فکندیم ببازار — از دیده نهان شدی پریوار
آنکس که ترا ز من جدا کرد — دوزخ نتواندش سزا کرد
این گرد غم از کجا بیکبار — در راه من و تو گشت دیوار.

وصل تو و مهر من در این راه — امید دراز و عمر کوتاه
هجران ترا ز کشتن من — بیش از اجل است خون بگردن
از دست منت بود تقیه — جز دست گزیدنم چه بدبیه
ز آغوش منت ربود دوران — جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک چون آب — کردی بدهان خلق خوناب
چون بر شفق شب چه لاله — پیدا شدی از سپهر ژاله
روی شب تیره گون زغن دار — از بال سیاه و سرخ منقار
آن گمشده از قبیله یار — رفتی و دل و قدم پر از خار
در کنج مغاکی از جهان دور — چو ظلمت گور تنگ و بی نور
خفتی دو و بزیر سر نهادی — بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان که گشتی — روز و شبش اینچنین گذشتی
تا از قدم جهان شکسته — آن رشته راه شد گسسته
مجنون که ز کوی یار شد فرد — از ناله صدا بلند تر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی — مه کنگره فلک شکوهی

بر قله او فلک حصاری — بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار — چون دایره میان پرگار
سنگی که ز بامش اوفتادی — با چرخ ز جنبش ایستادی
ابری که از او چو خیمه جستی — بر صخره طناب سیل بستی
بر پشت وی آسمان نمودی — چون بر شتری جل کبودی
آن وادیه در میان آنکوه — وادی بلا و کوه اندوه
آنکوه که نجد بود نامش — مجنون شده بود مرغ بامش
آن پشته خاک تیره بود — در بحر غمش دخیره بود
برکوه فروشدی باندوه — کز بار دلش فروشدی کوه
بر پشته کوه چون رسیدی — آهی بسپهر برکشیدی
نالان ز نجار آه در کوه — چون رعد ز ابرهای انبوه
گفتی بفغان و ناله کای دوست — زندان شده بیتو بر تنم پوست
ای عشق تو سینه پرور من — سودائی سایه ات سر من
چون اره دو صد زبان کشیده — ایام ترا ز من بریده

تو پشت بما زنند خوئی — تا با که نشسته روبروئی
خواهم که بگوشه نشینم — تا هیچ بد از جهان نبینم
چشم تو چه منقلب ستاره — گر منقلبم کنند چه چاره
در کوه گریختم بدینحال — طوفان غمت همی بدنبال
گر بیتو روم بچرخ اخضر — هم بگذرد آب چشم از سر
این گفت و ز آتش دل تنگ — از گریه فشاند آتش از سنگ
پس سنگ بدل زبان زاندوه — چون سیل فرود وید از کوه
سرگشته بدور خیمه یار — گشتی چه بدور نقطه پرگار
خاکی که غبار ناک دیدی — چون میل بدیده اش کشیدی
هر خیمه که از سحاب بودی — از آه دلش طناب بودی
هر جا که گذشت گردبادی — زان سرو روند کردیادی
میزیست بدین خراب حالی — از یار پر و ز خویش خالی
بی سر قدمی بجای میداشت — بیجان بدنی بپای میداشت
گوینده چه خون دل شدش قوت — از خون بگشود کان یاقوت

باز آوردن مجنون بسرا

آن دم که ز حلقه‌های گردون — زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خرابتر دید — از گریه رخش پر آبتر دید
پنداشت که سایه رسیدش — چون جامه به نیل غم کشیدش
از سوز تنش چه شعله افروخت — در وی همه داروی جهان سوخت
چون هیچ دوا ندید بر خاک — برداشت دو دست را بر افلاک
چون کار ز حد گذشت و غایت — پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده را چه حالست — کاشفته دل و شکسته بالست
دیریست که دوریش کشیدم — در خانه و مکتبش ندیدم
کردیم طبیبش آنچه فرمود — بیماری او نیافت بهبود
ایندرد نه بر بدن بجانست — کش چاره برون از این جهانست
مادر چه شنید نام فرزند — از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانه من — وان مردم جشنخانه من
در نقش سرای مکتب انجا — دل داده بصورت پریی

سیمرغ قضا که پر گشوده است — از چنگ من و توش ربوده است
فکری به از این برای او کن — درمان من و دوای او کن
زانقصه پدر چه آگهی یافت — حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی — آن گمشده جست با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی — از گریه میان گل چه ماهی
سر و سهیش گیاه گشته — مویش بدرین کلاه گشته
در خاک چه کرم پیله غلطان — در خاک تنیده رشته جان
از خار بدن که سر کشیده — اعضاش چه مرغ پر کشیده
از خار به نیش برگ تن زار — چون کلبه عنکبوت پر خار
بر پای تهی شگاف بسیار — بر خوارتر از شگاف کهسار
کس غیر رگ از تنش ندیده — چون صورت نو رقم کشیده
بر دیده‌اش از سرشک تکبیر — دیوانه سوزناک زنجیر
حالی که پدر گرفت بالش — چون چوب بسوخت بر کبابش
زیبا حله که داشت با خویش — پوشید بر آن برهنه ریش

بنشاند بگریه های زارش | پرسید ز کار روزگارش
کای بسته بپایت آسمان کوه | افکنده میان بحر اندوه
ای جسته بکودکی کناره | عقبات بوده گاهواره
اینچرخ که با تو جورها کرد | آسیمه سرت چه تیا کرد
ز ابرو گره بلند بگشای | وز دیو دماغ بند بگشای
هر جانوری که یافت جائی | جوید خورشی و آشیانی
مسکین توئی از بد زمانه | غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتضرع دعایت | تا داد ترا این خدایت
بر سنگ مزن تن جوانرا | کر مغز فشاندی استخوانرا
در عاشقی از پیت دوانم | کاینخوار ز دامنت رهانم
ما هردو بچاه غم ز تقدیر | من دست تو و تو دست من گیر
در نیمشب ار بود رضایت | خورشید بیاورم برایت
بنوازم زر و سیم نرد بازرا | آرم بتو ماه آسمانرا
مجنون چه شنید مژده کام | آرام رمیده یافت آرام

گفتا ز غمم بتاب جانت | تعویذ شفای من زبانت
ترسم که بخانه ام بری باز | زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پیر در دست | باما و پدرانه بعیبی بست
کز آرزوی تو سر بتابم | تا خار اجل بپا نیابم
گر جستن لیلیست ضرورست | زاینراه مرو که خانه دورست
این گفت و چه وحشی گرفتار | آورد بخانه اش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده کردش | زنجیر کشان بخانه بردش
مادر که چه جان برکشیدش | بر تن همه تار رگ تنیدش
در بر چه کشید گلبن خویش | پر خار شدش از او دل ریش
دیدش ز خراش غم خلالی | بدری شده آمده هلالی
بنشاند و امید کام دادش | هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن پدر لیلی را

با دسته گل چه صبح روشن | گلچین شد از این کبود گلشن
برداشت سپهر انجم افروز | خشت زری از دریچه روز

شد پیر و سپاه و کوس برداشت   راه طلب عروس برداشت
چون شد پدر عروس آگاه   آب و عرقش زدیده زد راه
بر دوش سبر او بزم آراست   دلخواهش آنچنانکه دلخواست
چون صیقل دل جلای خود داد   زان آینه راز دل بر او داد
خندان پدر عروس در سفت   با سید عامری چنین گفت
کز آمدن تو نوشه سازم   مقصود بگوی تا برآرم
چون سید عامری محل دید   وان مجلس خالی از خلل دید
گفت آن گهر ستوده من   قیس هنر آزموده من
گر زانکه پسنده تو باشد   داماد نه بنده تو باشد
دانی که کم از تو نیست گنجم   در هر چه طلب کنی نرنجم
گر محترمم کنی به پیوند   فرزند مرا دهی به فرزند
آن زر دهمت که کس نسنجد   وان گنج که در زمین نگنجد
در صحن زمین ز بار اشتر   حشمت افکنم ازکیسه‌دان در
هر خویش و قبیله که دارم   در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت   چون آتش از این سخن برآشفت
گفت این سخن از جواب دور است   گو تشنه بمیر کاب شور است
این تیغ زبان مکش که گویت   گر تیز کشی برد گلویت
خواهی که زبلگر بری   چون گرد مکن بلند خیزی
تا میگذرد سبک عنانی   زنهار مکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته   زان زلزله اش بهم شکسته
خاشاک که شد سبک و خورد   دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش   با دیو فرشته کی بود خوش
چون جغد بهر خرابه‌ای بی   جا کرده خراب از خرابی
بر دختر خویش کی پسندم   کو را الخبره به حجله بندم
وانگه بخدای خورد سوگند   کاین رشته نمیرسد به پیوند
جولاه که تار سخت بسته   از سوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر بر این در   با کوه زرم کنی برابر
این گفت و بقهر شد روانه   شد سید عامری بخانه

بنشست و نهفته گفت با جمع / کاین نور برید گشت از این شمع
آن گنج که دور از اختیار است / از حلقه یار در حصار است
آن در که به بحر و کوه کف ماند / در کام نهنگ از صدف ماند
گر حور و پری بکار باید / آید بکنار و او نیاید
جنگ ار کنم او سوار دارد / از پایگه او هزار دارد
در چاره نیک پیر بکوشم / با چند هزار کس بکوشم
گفت این و بخانه برد خویشان / شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون / گفت ای گره دل تو گردون
وقت است که چاره ساز گردی / از راه ستیزه باز گردی
چون شمع بدین جهان فروزی / از سینه داغ خویش سوزی
سنگ از سخن ار چه نقش گیرد / مغز تو سخن نمی‌پذیرد
بگشا گره از جبین که شاید / این عقد از آن گره گشاید
چون رشته کند گره میانی / در بخیه نباشدش روانی
چون شعله هر آنکه سرکش افتاد / جاوید میان آتش افتاد

من دست بدامنت مخور غم / کاین باد برابرد ترا سم
ور زانکه ز آتش جوانی / سوزیست ترا ز مهربانی
تا گرد زمین دوم براهی / پیدا کنم از برات ماهی
ماهی که جهان فروز باشد / لیلی چه شب و چه روز باشد
هر ماهرخی که در جهان هست / میدان که نکوتری از آن هست
خوبی همه جاست در طلب باش / چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز چنان امید بسیار / شد واقف نا امیدی از یار
بگریست که یار خویش خواهم / کام دل زار خویش خواهم
این پند مراد کی بنوشم / کانیست هزار پای گوشم
میلم نه بهر پری و حور است / لیلی ز دو عالمم ضرور است
انجم بود ار چه عالم افروز / خورشید شب مرا کند روز
پروانه بشمع باشدش کار / گر بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بدو یار زشتخو بست / یکروی نبودن از دو منت
رانم چه زبان که دلبرم راند / بر بام روم چه از درم راند

دست از بدن برید و بام
بر خاک درش بپهلو آم

مشتاق زند در دل آرام
زان سنگ که بر سر آید از بام

این گفت و ز جا فتاد بر خاک
بگریست بناله عتبناک

خویشان همه بر سرش نظاره
بر شعله شوق او شراره

صفت پیر دعا کردن

گویند بروزگار مجنون
پیری بُد توأمان گردون

در شیّهٔ کوهی از جهان دور
نزدیک بحق ز مردمان دور

بر کهنه حصار کوه محکم
تاریخ کهن سرای عالم

تا کرده دعا عصای چوبین
از برگ گشاده دست آمین

ابروش بسته راه بینش
از دیده ندیدی آفرینش

از آب وضوی او بکهسار
افتاده شکافهای چو غار

از سجده او اثر بر افلاک
بیش از اثر ستاره بر خاک

بر هر که زدی دمی دعایش
دادی همه حاجتی خدایش

هر حرف که از دمش بجستی
بر آتش و آب نقش بستی

شد سید عامری محزون
در خلوت پیر برد مجنون

باشد نفسی کند بکارش
از چهره بشوید آن غبارش

گفت این پسر لطیف منظر
شوریش فتاده است در سر

از مایش پری رخی ربوده است
ناید چه پری بکف چه سوداست

فکر دل زخمدار او کن
چون نی نفسی بکار او کن

زاهد چه حدیث عشق بشنید
لرزید چنانکه کوه جنبید

از گریه که سنگ کوه را سفت
نی کوه که سنگ صخره را سفت

گفتا ز من این جفا روا نیست
کآمین کسی بر آید ما نیست

در عشق که آتشی است مظلم
ما را نیست فسون هر دو عالم

گر جمله سپهر باد گیرد
قندیل ستارگان بمیرد

پروانه و شمع وصل سور است
از شورش عشق غرق نور است

گفت این و فتاد دیده پرخون
با قد چه نون بپای مجنون

بگریست که یا رب ابخواند
هرگز ندهش خلاص از ایزد

سوز ابدی ده از عطایش
وانگه بعدم فکن دوایش

سوزیکه از او حیات خیزد　　تن سوزد و استخوان بریزد

در عشق بهر دلش روان کن　　بر روی دل یار مهربان کن

تصویر آمدن مجنون و پدرش در صومعه زاهد



مجنون ز دعای آن حزین بین　　بر جست ز جا و گفت آمین

تن خواست درید همچو جامه　　سر خواست بکند چون عمامه

چون وحش برون دوید زانبوه　　گم گشت چه آفتاب در کوه

دیوانه اگر فتاد در بند　　زنجیر برید و یافت پیوند

میگشت جدا از یار مانده　　محروم و امیدوار مانده

سرکوفته همچو سینه ریشان　　مغزی ز طپانچه‌اش پریشان

خار کف پا ز کوه و هامون　　آورده ز پشت پای بیرون

از سنگ بدل نهاده دیوار　　بر سینه شکسته سنگ کهسار

هر سو که نظر فراز کردی　　شعری بدیهه ساز کردی

شعری بحرارت و نکو هر　　در دیده چه لعل و در دل گوهر

چون روح بلطف و دلپسندی　　چون شعله بگرمی و بلندی

مضراب بنالش از آواز　　صد رشته جان گسسته در ساز

او با همه زار و عشیران　　خلقی پی او فتاده گریان

هر بیت که بر لبش گذشتی　　این یاد گرفتی آن نوشتی

او بیخبر از دل پریشان　　از گفت خود و نوشت ایشان

آخر چه تن گزیده یارش　　از خلق برید روزگارش

برداشت ز دود آه مردم | خوار دل خود ز راه مردم

بر آتش خویش بر کناره | تا زو نفتد بکس شراره

بنشست و گریست با دل خویش | کاوخ چه کنم بدین دل ریش

سنگی بزمین بهیچ سو نیست | کز آه من آتشی در او نیست

خاری نبود بهیچ صحرا | کانرا نکشیده ام من از پا

زان سر به نشیب از ملامت | سر بر نزند بصد قیامت

در محنت و درد مهربانی | بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد | در فصل بهار زرد گردد

با من همه کوه و دشت در جنگ | از من همه دشت و کوه دلتنگ

تفتند از آتش دلم تاب | گر بحر فرو برم چه گرداب

عالم همه از دلم کشد خار | کی کم شودم چه هست بسیار

راهی نه در آسمان که خیزم | پائی نه که در زمین گریزم

زوری نه که این کلوخ پرخون | بر دل زنم از جفای گردون

مردم ز جراحت جدائی | ای مرهم ریش من کجائی

چشمی بمن افکن از کلم کش | با هر مژه خواری از دلم کش

دور از تو بود رطب بلا کم | ز آلودگی وجود پاکم

از گریه من بداد خواهی | صد بار بمه رسید ماهی

از سنگ دلت من شکسته | در لعل چه آتشم نشسته

روزم بغم تو دل فروزد | کز سوز من آفتاب سوزد

شب بی تو چراغ هست داغم | رگهاست فتیله چراغم

در دیده قد تو جا نگیرد | در شوره نهال پا نگیرد

گفتی چه کسی ترا چه نامست | زاین بیهده گفتنت چه کامست

مسکین منم از دو دیده در گل | از سنگ تو سنگ بر دل

جان داده چه شمع صبحگاهی | با سوز دلی و دود آهی

با آنکه بجان امید هم نیست | گر باشد امیدم از تو غم نیست

زانسوی هزار بحر آتش | گر خوانیم آمدن بود خوش

در ره همه چه بود گر برانن | آیم بر تا وفتان و خیزان

موی تو که رشتهای مو راست | از بهر من اژدهای گور است

حال مجنون و بحج بردن او

چون گنبد چار طاق گردون / پر شد ز صدای عشق مجنون
دوران قلم از نی قدم ساخت / وین پرده راز را علم ساخت
در وادی غم چه ریگ در دشت / هر دم قدم استوار تر گشت
مسکین پدرش ز چاره ماند / مدهوش چه نقش خاره ماند
چندان که گشاد بر دعا دست / چرخش نگرفت از بلا دست
آخر بر خویش خواند خویشان / دل کوفتگان و سینه ریشان
کان مانده چه کاه بربد بوا / جویند بزیر سنگ بسیار
گر حلقه کعبه هست تدبیر / آن شیفته را کنند زنجیر
او جان بهشت گر شود پست / رفتیم هم او و هم من از دست
برگ ره کعبه ساز کردند / آهنگ ره حجاز کردند
در رهبر و کوه ناقه راندند / از کوه بناقه اش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل / آواز برآمد از جلاجل
رقص شتران و غلغل زنگ / چون جنبش کوه غلغل جنگ

کهسار نه دل بعکس کهسار / بیرون ز گهر درون پر از خار
چون قافله راه رفت خیلی / آمد به قبیله گاه لیلی
مجنون چه دیار یار را دید / افتاد و بخاک چهره مالید
بگریست که کعبه من اینست / حاجتگه جانم این زمین است
زان کعبه کجا فزایدم نور / کز منزل لیلیم کند دور
آن کز طلبش بکعبه پوئید / از کعبه نه زاین دیار جوئید
این گفت و بر اشترش نشاندند / زانجاش بتازیانه راندند
میرفت و جمازه ها و محمل / از گریه او بمانده در گل
زانراه بهر قدم جمازه / بر جانش نهاد داغ تازه
چون بر در کعبه حلقه بستند / عقد کرم و گهر گسستند
چون پیر خمیده پشت محزون / پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه هست مستیز / در حلقه زلف کعبه آویز
گو یارب از این بلا رهانم / وز دست دلم ستان عنانم
در تیره شب غم سیه روز / زین دوده مرا چراغی افروز

ثابت قدمم کن از اقامت — زین تفرقه ام ده استقامت
از محنت لیلیم برون آر — مجنونیم از دماغ بگذار
مجنون که بکعبه دید خیلی — رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا نشان ز لطف یا رب — چون آب جگر از استخوانم این
در دل غم لیلیم فزون کن — جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند — از قفل عدم زبان او بند
در خون شده غرق چون ذلیلان — زاو نیزش خار بر مغیلان
این گفت و قدم نهاد در دشت — زانره که رسیده بود برگشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصه عشق اندوه غمخوار — افتاد ز کوچه ها ببازار
هر صوت و غزل که در جهان بود — مجنونی و لیلی در آن بود
از زخم زبان بدگزندان — لیلی ده هزار زخم دندان
او را بدهان گرفته بدخواه — خوابیده دل کباب ناه
برسید دل جگر گدازش — کاگاه شود پدر ز رازش

وز ریزش خون او ستیزد — زان شاخ شکوفه گل بریزد
از گور میان او و مجنون — دیوار ابد کشد چه گردون
بیند ز سیاه روزگاری — چون شب ز ستاره نگاری
صبری ز شکنجه بند میکرد — دستی بدعا بلند میکرد
دستش بدعا ز گریه پر خون — چون دست حنا نهاده گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان — در غرفه همی نهفت طوفان
روزی بدلاوری ملک وار — عیشد پدرش میان بازار
بر زین چه فلک بر آسمانی — در طوف رکاب دو جهانی
ناگاه شنید کز سرائی — با ناله نی غزل نوائی
میخواند قصیده های موزون — از لیلی و درد عشق مجنون
کرد از غم این و عشق آن وای — مشاطه و مویه گر بیکجای
شاه از کلمات عشق لیلی — بر هم زده شد چه سیل نیلی
آمد طرب سوزناک چون شمع — در خلوت خویش برد از انجمع
گفت این غزل از کجا شنفتی — وین بیت گرفته که گفتی

لیلی که و از کجاست مجنون　　این عشق چگونه بوده چون

چون مرد غریب شاه بشناخت　　آن پرده راز را برانداخت

گفت اینغزل است و شعر مجنون　　آن آبله پای آتشین خون

دیوانه دختری جمیله است　　واندختر شاه این قبیله است

در عشق وی از جهان بریده است　　بر دامن کوه پا کشیده است

از بسکه بفرق خاک کرده　　کوه از همه سو مغاک کرده

زان حرف خطا شد او غم آلود　　چون خامه بسر در آمدش دود

ترسید که فاش گردد این راز　　آماج ترانه گردد این ساز

یا سنگ ملامتی ز دستی　　در گوهرش آورد شکستی

فرمود بجوینان که پویند　　وآن عاشق خون گرفته جویند

در بادیه سر برید زودش　　سازید شکم دریده گورش

شد خونی تیغ آتشین تاب　　دادش چو زبان مار زهر آب

میگشت و بدست خنجر کین　　سوهان زده زابروان پر چین

تا یافت چه مرده اش بتنگی　　با عضو شکسته زیر سنگی

صد کوه بلا تن چه اولی　　آویخته از نفس بمولی

چشم از رگ خون برشته گشته　　باغی همه سرخ بید گشته

تصویر آمدن خونی در بادیه بهلاکت مجنون



بازوش ز استخوان بی تاب　　چون شاخ نهال خشک بی آب

چوگان صفتش دو پای پرچن　　کعب آمده همچو گوی بیرون

گر تیغ زدندیش بناگاه　　از ضعف بدن نگشتی آگاه

خونی ز خیال خود خجل ماند — پایش ز سرشگ او بگل ماند
افکند کمان و تیر فی الحال — شد باز پرنده بی پر و بال
چون برق فکند بر زمین تیغ — میگفت و همی گریست چون میغ
کاین را چه کنم که جان ندارد — چو مرده جز استخوان ندارد
در ریزش خون او چه جرم — خونی که ندارد او چه ریزم
صد چاک بسینه ام فزودن — بر خود در دو زخم گشودن
این گفت و فراز رفت و بنشست — آهسته نهاد بر دلش دست
زانگشته دل خراشش — دست آبله گشت و دل بجایش
مجنون بگشود چشم پر خون — از گریه بخون گرفت هامون
گفتا ز من ای جوان چه جوئی — گر نی اجلی برم چه پوئی
تیرت ز کمان بگو که بگشود — کاماج وی استخوان من بود
یا دود دلم ز دور دیدی — در جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت — کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست — با او بنشست و عذرها خواست

گفتا سخنی که داری از یار — آنگوی و حدیث غیر بگذار
مرد از سر سوز گفت روزی — در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چه شمع دل بر آتش — میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چه هلال فرق بسته — ماهی بدریچه نشسته
برپای دریچه خودم خواند — آب از مژه گوهر از لب افشاند
گفتا غزلی بسوز بر خوان — وان شعر که خوانده بسر خوان
من رشته آه بر کشیدم — یک یک نظم تو در گهر کشیدم
چون شعر تمام شد مرا گفت — کان تیز قلم که این گهر سفت
روزیش بدشت اگر ببینی — یکلحظه به صحبتش نشینی
گوئیش ز لیلی گرفتار — کای بی تو گلم بر آتش خار
از فرقه چرخ ماه و سالت — بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشد بسویم — روزی دو گذر مکن بکویم
ترسم که سرت رود از کین — با من تنها ده سر بالین
مجنون چه پیام یار بشنفت — بیخود شد و با خود آمد و گفت

چون کشتنم از برای یار است   پرهیز نمیکنم که عار است
از زنده و پایدار باشد   کو کشته عشق یار باشد
سهم به که فتد بپای دلدار   کاین دانه در این زمین دهد بار
بشکاف دلم چو ابر نوروز   وانگه در سیاه من برافروز
در دوزخ تن گرم بهشتی   خود را و مرا کنی بهشتی
خونی که شنید ناله انگیخت   وز تیغ طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین و رفت از پیش   جای سر او بکف سر خویش
نزد ملک آمد از ره دور   کی قهر تو را زمانه مقهور
چندانکه خرابها دویدم   آنخانه خراب را ندیدم
شاید که بدشت مرده باشد   یا جانوریش خورده باشد
چون دید شه مخالف جوئی   کان گرد فشد بشستن از روی
این قصه بخانه با زن خویش   در رشته کشید با دل ریش
کاوازه شنیده ام که لیلی   با عامریش هست میلی
پنهان نکنید گر نه خرم   خون وی و عالمی بریزم

مادر چه شنید نام لیلی   از هر مژه برگشود سیلی
گفتا غم لیلیت چه گویم   وین زردرخی چگونه شویم
لیلیت بغم عنان سپرده   وانروز که زاده جان سپرده
وان زاده چه چشم چشمه پرنم   وز گریه در آب دیده عالم
گوئی که ز ناله فراوان   هر رگ به تنش نئی است نالان
روزان و شبان سخن نگوید   نه خورد کند نه خواب جوید
از روزن و منظر و در و بام   بیند سوی کوه و دشت تا شام
چندانکه دریچه های خانه   انباشتم از بد زمانه
از دیده خونفشان دگربار   بشکافت دریچه ها بدیوار
ترسم از آنکه تا قیامت   زاین تنگ شود شکسته قامت
چون شاه شنید بهر ناموس   لیلی پس پرده کرد محبوس
پیرامن او ز آب تا میغ   دیوار کشید ز آهن و تیغ

زانجا که نه روزن و نه در بود
نه مرغ و نه باد را گذر بود

صفت لیلی و بیماری غم

لیلی نه که لؤلؤ نسفته — پژمرده نهال ناشکفته
جان داروی اربندگانی — دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی — بتخانه کفر و عشق بازی
گلزار شکفته بی تباهی — از باد دعای صبحگاهی
رونق شکن بهار خوبی — رونق دهی بهشت و طوبی
پیکان گر ناوک ملامت — طرح افکن فتنه قیامت
سر فتنه آفتاب رویان — سر حلقه عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی — هر روز برآمد آفتابی
شد شیوه فزون نمک زیاده — بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود — بی یار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شدی ملاحت — آمد نمکش بر جراحت
میبود دل از جهان گرفته — دوزخ بدل و دهان گرفته
هر صبح زدود آه تا شام — میزد علم سیاه بر بام

در سرمه چشم اشکبارش — کحلی شده رخت زرنگارش
چشمی ز نخفتنش خماری — روئی ز طپانچه اش نگاری
از آتش آه و سوز ناله — پر داغ رخش چه باغ لاله
صد پاره بدن ز ناخنانش — چون ابرو هلال در میانش
در زلف دوتایش از تقدیر — چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آن ماه — کز سوز دلش نبیند آگاه
زان گرم شد آتش فروزان — کو سوخت بسینه داغ سوزان
زان خیمه ابرها سیه بود — کز سوز دلش بچرخ شد دود
گردید از آن ملال بسیار — چون مردم چشم خویش بیمار
گلنار لبش که بود خندان — شد آبله نار آب دندان
سوزان ز تبش دلی چه کانون — کاتش بدمش از درون و بیرون
زان بر رگ آتشین جانسوز — چون برق جهنده جهانسوز
از تب که تنش بتاب گشته — ماهی بدو آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش — در روغن مغز استخوانش

او دوزخ آتشین سرشتی — در دوزخ او جهان بهشتی
مادر پدر بلاکش او — پروانه شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواری — جستند طبیب بهر یاری
فرزانه طبیب خوب دیدی — کاندر تن مرده جان دمیدی
در شیشه چرخ گاه بینش — دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائی — چون آب بشاخ هر گیائی
جان همه خلق را بدرمان — از حادثه فلک نگهبان
طبنامه برگهای اشجار — از چوب ادیب کرده گلزار
چو رفت مسیح دم بامید — تا دفع کند قران خورشید
حالی که نظر برویش انداخت — بیماری عشق بود بشناخت
چون دست به نبض او بمالید — چون مار گزیده بنالید
پنهان ز کسان گریست خیلی — پس گفت بمحرمان لیلی
کاین تب نه ز سوز احتراقست — این گرمی آتش فراقست
گویند از این حکایتم باز — دانم مرض و شوم دواساز

گفتند ملازمان که اینک — پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست — واین قصه فسانه جهانی است
این در تب عشق اوفتاده — وانرا تب عشق از این زیاده

تصویر آمدن طبیب ببالین لیلی



این سوده بچهره خشت دیوا — وان شسته بگریه سنگ کهسا

چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز دوری خور گدازد آن ماه

در چاره طلسم بندیی کرد / کو تجربه کرده بود این درد

یک صبحدم از دیار لیلی / رخساره نهفت چون سهیلی

ناگه بقمر سهیل پیوست / مشتی گل چون عقیق در دست

با لیلی خسته گفت اکنون / بودم بقرارگاه مجنون

دیدم شگفته بوستانی / پر غلغله اش چه باغبانی

میکرد بسرو و گل نگاهی / وز یاد تو میکشید آهی

حالی که ز دور دید رویم / چون منتظران دوید سویم

بنشاند بگریه‌های زارم / با خود بکنار جویبارم

کای ابر دو ابرویت گشاده / در روی مه من طلوع داده

داری خبری ز غمگسارم / کاید ز دم تو بوی یارم

دادم خبرش که آن وفادار / از هجر تو گشته است بیمار

از تیشهٔ بی توان پر نیش / همچون زن هندوی در آتش

من کامده سوی تو غریبم / درمان ز تو مش طبیبم

چون عارضه ترا بپوشید / چون دانه در آب دیده جوشید

زان شعله که سوخت چون چراغش / زد آتش دل سر از دماغش

بگریست بناله کای طبیبم / درمان طلب من و حبیبم

روزی که گذر کنی بسویش / لطفی کن و اینقدر بگویش

کای سوزنت عذاب جانم / درد تو جراحت نهانم

شربت ز لبت حیات جان باد / درد تو نصیب دوستان باد

آب خضری مباد گردت / درمان دلی مباد دردت

خواهم بعیادت آیمت پیش / لیکن پدر رهیم بد اندیش

زان تب که ز شوق در تو پیوست / در سینه منهم آتشی هست

گفت این بمن و جانش / بود آتش تب در استخوانش

آنگه پی هدیهٔ تو دلشاد / این دسته گل بدست من داد

لیلی چه گلش بدید در دست / از بستر تب چه شعله برجست

آن دسته گل گرفت و بو کرد / در دم گل سرخ شد گل زرد

گهفته میان او و مجنون / زاینگونه طبیب ساخت افسون

تا زان نفس از دمیدن راز | آورد دوخته را نفس باز
زان پس بمیانشان نفس وار | گردی شد و آمدی بگفتار

نقل لیلی و مقامش در باغ

چون سبزه ز خاک سر برآورد | طاوس بهار پر برآورد
در برگه گل از چپ و راست | شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر صبح گاهی | آتشکده لاله پر سیاهی
ابر آب چکان ز بحر پر جوش | همچون ز بخار دیگ و سرپوش
هر خار ز گل کلید باغی | هر شاخ فتیله چراغی
گفتی که گل از شجر دمیده | مرغیست که از قفس پریده
هر شاخ بنفشه مطرا | پر آن مگسیست رشته بر پا
بر گنبد سحر او به تقدیر | ابر آمده تخته بند تعمیر
از جوشش گل و بهار سنبل | چون میوه زمین نهفته در گل
گلهای زمین شعاع خور بود | کز پنجره های ابر بنمود
هر سبزه حبابی از زلالی | سبز از قدم خضر مثالی

بستان چه عرب زبان گلفام | نیلی ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای کبکان | چون قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه | شد شاخ بشاخ و کوه بر کوه
آهو که ز جام باده شد مست | رقصان شد و کوه کوه میجست
از شاخ کلید بوستان جست | نرگس در باغ را نشان جست
لیلی چه بریده شاخی از بید | از خرمی بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده | بر جان نگار او خلیده
هر برگ تری که از گل آمد | پیکان غمش بر دل آمد
میخواست که از سر فراغی | چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند از حصار در گشت | مجنون رمیده جوید از دشت
گه سینه در او نهان ز غماز | در رشته رگ گره زند باز
گه سرمه ز دود آه سازد | وز گریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی | سیراب چه روغنین چراغی
آبش ز شکوفه گوهر افزای | بادش ز فلک عبیر پیمای

اشجار بتان سبز معجر از گل همه عنبرینه در بر

وز آب چنار را بسر دست دستینه اش از هلال در دست

از آب هوا و نقش زیباش رویان شده لوح و کلک نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت از گلبن گرد باد آن ریخت

لیلی و دگر بتان دستور رفتند در آن بهشت پر نور

چون خیل بهار گلشن آرای کردند بصحن گلشنی جای

صف بسته چه نارون بستان گلنار رخان نار پستان

هریک بنشاط و دلنوازی با لاله و گل بدست بازی

وان برگ بنفشه خال میکرد گل آینه جمال میکرد

وین خنده تر بجام مل زد گل بر زنخ و زنخ بگل زد

خوبان چه بهار گل بخنده لیلی چه بنفشه سر فکنده

خوبان شده نرگس بخنده لیلی زده ناخنان بدیده

لیلی چه بناز و دلنوازی دید آنهمه لعبتان ببازی

بگریخت از آنمیان بدیوار آورد ز باغ رو بدیوار

چون دید گرفت جایگاهی تا یار کجا رسد ز راهی

بگریست که ای بهار و باغم دی باغ و بهار بی تو داغم

دور از چمن رخت بگلزار در دیده گلست و در دلم خار

ایکاش قدم نهی بپیشم تا راه بری کنی بخویشم

یکره سوی خویش ره نیابم کز خود گذرم سوی تو آیم

با آنکه چه جنت است گلزار بی روی تو دوزخیست پر خار

گفت این و رقیب چاره سازش از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

نو مجمر این بخور دلکش از دود جبین فروزد آتش

کاندم که چه آتش آن دلفروز در مجمر باغ بود در سوز

میبرد بدر زدن باغ آهی بیرون بگذار بود شاهی

شاهی که چه بخت خود جوان بود در کالبد عرب چه جان بود

زانجا که جهان سلام کردش بخت ابن سلام نام کردش

چون ناله لیلیش خبر کرد در باغ ز پشت زین نظر کرد

در گلشن سبزه دید آنماه　　چون خور بکبودی سحرگاه
چون ابن سلام سوی او دید　　تن غرقه در آب روی او دید

تصویر دیدن ابن سلام لیلی را در باغ



هر گل که بصحن بوستان بود　　در آینه رخش عیان بود
پای از غم دیده در گلش ماند　　دل رفت و جراحت دلش ماند

دستی نه که ره کند بدیوار　　کاین خنده خرابی آورد بار
پائی نه که دل ز خار آن باغ　　برهاند و رو کند سوی راغ
رفت از بر آن بهار گلبوی　　وز دیده ز گریه راند صد جوی
زان راه بدل غبار مانده　　زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانه از گلستانش　　پرسید حکایت و نشانش
در هر چمنی چه باد بشتافت　　تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست　　از کوه دلی ز کوه زر جست
مجنون دو شد از آن بت شنگ　　این سیم بدل شکسته آن سنگ
جمعی برساله در ره افکند　　جست از پدرش بقصد پیوند
چون مردم لیلی این شنفتند　　با یکدگر آمدند و گفتند
کز وصل چنین نهال پربر　　شد نخل امید ما بر آور
کورا نسب است پادشاهی　　گنج و زر و سیم هر چه خواهی
خویشان بلند پایه دارد　　یک ابر و هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست بی مدارا　　هم گنج و هم اژدهاست مارا

پس پیروی رسول کردند / آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند / تأخیر کنید روزکی چند
کاین نو رونده چست گردد / وین کاسه مه درست گردد
چون رشته تب گشاید از زر / در رشته عقد آورد سر
شمشاد فتاده پست تاوان / در سایه او نشست نتوان
شد نامه رسان و زاین عبارت / داد ابن سلام را بشارت
چون ابن سلام این خبر یافت / از نخل امید خویش بر یافت
پیغام برنده را بپا رنج / بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواند انداخت / با محنت روز هجر بساخت
میداد بخلق گنج بسیار / میجست دعای صحبت یار
لیلی که ز غیر دیده میبست / زاین واقعه مرگ خویش میجست
زان روز غمی که پیش بودش / غم روز بروز میفزودش
آنرا که شکسته باشد اندام / حالش چه بود گر افتد از بام
وانکو بود از شراره باکش / چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور / بر هر که سریش بود سرور
شاهی فلک افسر و زمین تخت / چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سرخیل سر افکنان ایام / نام آور عهد و نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی تند / کردی سپرش بفرق کند
با هر که چه بخت یار گشتی / تیغ اجلش حصار گشتی
از سوزش عشق آن جهانگیر / بر تخت نشسته پا بزنجیر
از گفت و شنید حال مجنون / باریکتر از خیال مجنون
هر واقعه کز وی شنیدی / گر جامه ز بر بدش دریدی
چون دید که یاران یگانه / داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند / وانگه بخدای خورد سوگند
کاین هر دو شکسته را رهانم / یعنی بوصالشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد / بندم بزبان تیغ فولاد
گفت این و ز روی تخت برخاست / آراسته لشگری بیاراست

پیرانه‌ی مراد مجنون — چون شیر فلک بکوه هامون
تا زد چه هلال بعد یکماه — بر قله کوه بجد خرگاه

تصویر آمدن نوفل نزد مجنون



مجنون طلبید از آنحوالی — دیدش بدنی ز روح خالی
سررشته جان ز تن گسسته — در چاه عدم رسن گسسته

نوفل که جراحت دلش دید — از گریه چه چشمه در گلش دید
از رخش رونده شد پیاده — افتاد بپای آن فتاده
مجنون نشناختش که شاه است — وین مورره است سپاه است
گفتا چه همائی ای نکو زاد — کت سایه باستخوانم افتاد
نوفل بگریست کز مهانم — درویش تو و شه جهانم
خواهم که جهان کنم فدایت — لیلی بستانم از برایت
مجنون قدمش نهاد بر رو — وز گریه رساند خون بزانو
وانگاه بدوران کوکبش — گردید ز دور آسمان پیش
گفت اینسخنان اصواب است — گر گفت ترست چه نقش آب است
ترسم ز خوش آید مرادم — از باد فسون دهی بیادم
یا زینکلمات خوش که گوئی — رخت سیهم به نیل شوئی
دیگر فلکی بکار باید — تا کام من از جهان برآید
نوفل بخدای خورد سوگند — کز پای تو بر گشایم این بند
گر از دو جهان بتن برزند — آرم زپی تو در کمندش

تا چون گهرش کنم مهیّا   غربال کنم گر آب دریا
لیکن بلباس عقل جان کن   این خوی درندگی رها کن
بر آدم از آدمیت میلی   وحشی تو کجا رسی بلیلی
پذرفت با بدیده مجنون   کز خط نرود چه خامه بیرون
نوفل همه خار پاش در دم   برکند و نهاد میل مرهم
آورد ز پهلویش بدر چوب   چسبید کباب وار بر چوب
بر زخم تن برهنه اش سخت   تشریف ز بخیه برکش دوخت
بر بست بمرهمش تن ریش   پوشید لباسش از تن خویش
ناخن بگرفت و مو ستردش   در پرده سرای خویش بردش
ماهی دو سه از طعام جلّاب   میداد نهال خشک را آب
همداغ چه برگهای لاله   خوردند می از یکی پیاله
در سینه هر دو کوه اندوه   گریان چه دو چشمه از یکی کوه
چون قرب سه چار ماه بگذشت   مجنون ضعیف تن قوی گشت
فربه تن لاغرش خونشد   آماس جراحتش پر ونشد

از حسرت رخ دمیده دردش   شد در شفق آفتاب زردش
دل در برش استوار گردید   جان در تنش آبدار گردید
بگذاشت جنون بیافت آرام   از مژده وصل آن دلارام

مجلس نوفل و حال مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه   بودند ببزم می بخرگاه
بزمی تر از دی دو عالم   نازو نعم بهشت از او کم
گفتی قلمی که نقش آن کرد   از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ پرگار   دل نقطه در میان گرفتار
دلها چه مگس کشیده آهنگ   از پرده عنکبوتی چنگ
نی زن که زنی گرفته آواز   چون بلبلی از نی نواساز
مطرب چه گرفت عود در دست   از سوز درون رگش بهم جست
گیسوی کمانچه از ترنم ×   سودا شده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده   در هر دلی آتشی فتاده
مجنون ز صدای رود مرده   با دنی دا آبرو دبرده

نوفل قدحی شراب گلگون   داد از کف گلرخی بمجنون
مجنون ز شراب شد در انجیل   زانسان که رسد خرابه را سیل
سرکوفت چه مار سر بریده   ریزان شد تا روان دیده
بگریست بناله پیش نوفل   کای برکرم تو ام متوکل
ای تشنه باب برده زارم   وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غم کشیده در بر   افکنده به نیمه راه لنگر
از جنگ و نیم بجا پلوسی   بنهاده بجاتم عروسی
عهدیکه بمن ز پیش بستی   از یاد کجا رود بمستی ×
برمن که صدای نی کشیدی   صوری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن تو برساز   چو بیت که اتشم دهد باز
افطفل نیم ز ناشکیبی   گر نان ز طعمه ام فریبی
در بحر غم بنا مراسے   از دست بده چه دست دادی
انجا نه که کرده تو بنیاد   از دست مده چه کردی اباد
نوفل که بداگه از غم دست   دانست که حق بجانب اوست

حالی خود لشکری بیاراست   چو باد غبار ناک برخاست
شد پیش قبیله گاه لیلی   زد خیمه چه بر جناب لیلی
حالی خبر اوری فرستاد   تا خیل عروس را خبر داد
کاینک من و لشکری بزره پوش   چونکوه قوی تن و پر از جوش
شمشیر کشیده ایم چو برق   چینها بجبین فکنده چو برق
لیلی بمن آر از ارادت   بنشین بسلامت و سعادت
تا من ز برای فرق مجنون   تاجی کنمش چه در مکنون
ورگفت مرا تو عار گیری   گلرا بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم   گل چینم و خار را بسوزم
هان سر ز مراد من نتابی   کافسر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چه داد پیغام   گفتش پدر عروس خودکام
این گفته نه لایق جوابست   او را چه مجال این خطابست
ابر ار چه کند سپهر بندی   بنود چه سپهر در بلندی
کوه ار چه زند سر از ثریا   بیپایه بود به قعر دریا

او کامده از برای تاراج … تا سر نبرد کجا برد تاج
آن کز پی مهره می‌شتابد … کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد ببوی انگور … تا نگذرد اول از لب گور
گر دست بر آسمان رسیدی … مه را همه کس بر کشیدی
قاصد چه شنید باز گردید … گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه … گردید چه گرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار … پیچید بخویش همچو طومار
حالی زره نبرد پوشید … در کینه چه اژدها خروشید
رفتند سپه ز درع و جوشن … چون صورت آینه در آهن
چون برق روانشدند در دم … چون ابر سیه کشیده درهم
اصحاب عروس بر نشستند … در خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش جان برد … در گاو زمین شد استخوان خرد
از نعره زدن بهفت کشور … فرزند کر آمده ز مادر
بادنفس از دمیدن نای … نه دایره بر گرفته از جای

چون سبزه بیکدگر فتاده … شمشیر بیکدگر نهاده
از گرد سیه که شد هویدا … خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ پر نشانده … پیغام اجل بجان رسانده
پیکان هوا ببانگ شیپور … ریزان چه ستاره از دم صور
هر حلقه که بر تنی زره بود … شاخ نی و نیزه را گره بود
از خون مبارزان پیکار … شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمد و تیر بر سواران … از ابر سپر چه برق باران
از تار کمندهای زیبا … گشته صف جنگ نقش دیبا
جان را که شد از بدن هواگیر … چون مرغ هوا شد از پر تیر
تا آمده مرگ رفته جانها … از ناوک نیزه سنانها
لشکر بقتال هم فتاده … مجنون بمیانجی ایستاده
میگشت میان آن سواران … پر کرده ز خون دیده دامان
هر جا که دو کس نمود ناورد … زخمی ز میان همی باو خورد
از زخم دلاوران خوناب … جان کنده بزیر تیغ قصاب

میگفت که ای یلان بگوئید — کز کشتن بگذرید چه جوئید
من کشتنیم مرا ممانید — خود را ز بلای من رهانید

تصویر جنگ نوفل با قبیله لیلی



جنگم چه کنید من چه خاکم — صلحی بکنید بر هلاکم
اینخون که روان بود شایست — از دیده من روانه بایست

چون یاری طالعم نبوده است — یاری دلاوران چه سود است
گر خون بسرم چه تیغ بارد — چندین سپرم چه سود دارد
میگفت و همی گریست دلتنگ — لشکر بهم او بخویش در جنگ
آخر ز نشانه گاه پیکار — آمد به قبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند — یکره به بکشتنش دویدند
هر یک بهلاک او شده جست — ز دو خون هزار کشته بیست
هر کس ز پیش کمان گشاده — بر موی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران بتدبیر — کاین شیفته کنیم زنجیر
فردا که ز دیدها رود شرم — هنگامه پردلان شود گرم
سنگی ببر افکنیم او را — بر سنگ زنیم این سبو را
در سینه چو ذره سر آمای — کردند بجنبش از زمان جای
مجنون شده پای بند دلریش — خرم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دلفگار — از گریه آن گرفته زنگار
چون دیده اش ز سرشک شبگیر — پرخون شده حلقهای زنجیر

چو نصبح بتیغ راندن نور — کرد از رخ روز خال شب دور
مجنون رمیده را بصد داغ — برداشت سیاهی از پر زاغ
لشگر ز دو رویه صف کشیدند — شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخاست — جلاد اجل ز جای برخاست
کز خیل عروس به نوفل — مریخ وشی سپهر هیکل
چو نگل بزین فکند مجنون — تا همچو فلک بریزدش خون
میگفت که بگذرید ازاین جنگ — ورنه کشتم این اسیر دلتنگ
نوفل چه بدید کرد فریاد — فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح شود ز ریزش خون — لیلی نه ولی دهند مجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست — مجنون ز هلاک از میان جست
فی فی که ز حال صعبناکش — رستن ز هلاک بد هلاکش
دهلیز عدم که تنگراهی است — در عشق همین گریزگاهی است
عاشق ز فراق یار مهوش — باشد دم آخرش دمی خوش
مجنون که بهجر مبتلا بود — مرگش خوش و زندگی بلا بود

چون دید که دام صید بگسست — جنگ دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون دل نفیری — گفتی که ز دل کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش — کای من بتو خرم و تو بر خویش
چون یار من نمیرساندی — بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنان کشیدی — خود یار مرا ز من بریدی
دشمن سپه تو گشت اکنون — از من همه را نخواستی خون
تیغ و زرهت مگر زیخ بود — کز گرمی روز جنگ فرسود
گفت این قدم نهاد ورد دشت — هم پایش و هم سرش همی گشت
میرفت عنان ز دست رفته — چون خامه پای بست رفته

درد دل گفتن مجنون خیلی

به فصل تموزی از تب و تاب — چرخ آبله گشته و زمین آب
شد خلق سفیدی و سیاهی — بر تابه آفتاب ماهی
گفتی بود از هوای ناخوش — خاکستر آسمان بر آتش
یا قرص خور اوفتاده در سوز — بر تابه ابر آتش افروز

از کوه نزاد در اقالیم ‌‌ جز چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چه کوره تفیده ‌‌ کانهان فلک وش دمیده
از سایه خنک نگشت تنها جا ‌‌ کاتش شده بود سایه‌ها نها
ماهی چه گرفته آب پستی ‌‌ عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان در اندام ‌‌ افتاد بجنت از جهنم
هر چشمه که زیر گل نهان بود ‌‌ از روی زمین بر آمدش دود
گشت آب بخار و رفت بالا ‌‌ چون شعله از تنور دریا
مجنون بمیان ریگ سوزان ‌‌ چون شعله بر اخگر فروزان تن
او سوخته ز آفتاب چون زاغ ‌‌ ابر از همه سوش سینه داغ
در دشت دوید چند گامی ‌‌ دید آهوی دست و پا بدامی
حالی رسنش ز پا و از دست ‌‌ بگشود و بدست پای خود بست
صیاد که از کمین چنان دید ‌‌ در کاسه گوشت استخوانید
آمد همه ره گرفته دشنام ‌‌ کای از تو شکار ریخته ام خام
دیوانگیت وبال من بود ‌‌ بخشندگیت ز مال من بود

طفلان منت اگر بیابند ‌‌ چون صید به کشتنت شتابند
صیدی که گشاده گشت پایش ‌‌ میبایدم از تو من بهایش
مجنون بجواب گفت غم نیست ‌‌ آزادی بیکسان ستم نیست
کی عقل پسندد این تدبیر ‌‌ دیوانه من آهوئی بزنجیر
بگذار که آن غزال رنجور ‌‌ چون من نبود ز همدمان دور
من چاشنی فراق دانم ‌‌ کز یار بریده آسمانم
آنرا که گزیده مار ناگاه ‌‌ از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و صلاح جو بدو ‌‌ یعنی که صلاح بد ز صیاد
وز دام گهی چنان خزیده ‌‌ بگریخت چه صید دام دیده
میرفت دو چه کوه بار بر تن ‌‌ خار همه وادیش بدامن
از گرمی آفتاب تابان ‌‌ سرگشته چه مور در بیابان
از هر طرفی که کرد روئی ‌‌ از گریه روانه کرد جوئی
ناگاه ز ریگ آتشین تاب ‌‌ سر بر زده دید چشمه آب
آبی چه حیات پر ز ماهی ‌‌ در سایه خضر در سیاهی

آنچشمه نقره گون نیرنگ　　زنجیر کشید از دل تنگ
شب سایه و مه گل سفیدش　　چون چشم فلک ز سرخ بیدش
از خنجر بید همچو سیماب　　بر تنگ نموده جوشن آب
در آب روان هلال روشن　　لرزان چه بباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش　　نالان چه در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی　　آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب　　در حلقهٔ ماهیان چه قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل　　پهلو صفتم بدل مقابل
ای مکحله سپهر را میل　　محراب ترا ستاره قندیل
گوئی چه من چراغ تاریک　　گشتی تو هم از فراق باریک
این سوز که بر سپهر داری　　پیداست که داغ مهر داری
روزیکه رسی بیام لیلی　　زانغمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگویش ایدلارام　　ای گشته جدا ز من بنا کام
دانم که دلت بر اینگذر هست　　کز سوز دل منت خبر هست

شد با تو دلم یکی در این دشت　　غم چون دو بود چه دل یکی گشت
آمیخت گل تو با گل من　　زانسوخت دل تو چون دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار　　کز درد دلم نه خبردار
گر درد مرا بدل پذیری　　دیوانه شوی و کوه گیری
گر بیرخت از ملال گریم　　چون چشمه هزار سال گریم
بادی که سوی تو شد گذارش　　جا کرد درون دل غبارش
ابریکه ز منزلت زند دم　　در دیدهٔ من فشاند شبنم
گفت این و چنان گریست از درد　　کز چشمه آب خون بر آورد
از جای بجست چون غزالی　　شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست و ز گریه کوه گل کرد　　صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابری سیه از برابرش بود　　کاشفته چه موی بر سرش بود
مجنون بوی آنقدر نظر کرد　　کش خون سیه ز دیده سر کرد
گفت ای شرف همای سایه　　اطفال سپهر را تو دایه
ایکاسه ماه و قرص خورشید　　بر سفره تو نهاده جاوید

ای سقف سراچه نگارین   عرقاب رطوبت بهارین
نقاش صحیفه بهاری   دهقان قدیم روزگاری
هر جانوری که در زمینند   در مزرعه تو خوشه چینند
زاغی که پرم بسر گشودی   یا من شدم آتش و تو دودی
روزی بهوای کوی یارم   گر بگذری از تو چشم دارم
گر همت کنی تو روزن دام   تا سایه بیفکندت در ایام
آنگاه ببلبلی دلاویز   گوئی بزبان آتش انگیز
کانشعله خانه سوز غمناک   از سوز چه شعله پیرهن چاک
دور از تو نشسته با خدائی   بر کوه چه زرد آفتابی
هر شامگه آن شفق که صد پوست   پیراهن خون کشیده اوست
وان بر شدن شفق بکهسار   هست آتش آه این دلفگار
بر پشت کهی ز جور افلاک   پهلوی ضعیف اوست بر خاک
من بیتو چنین بسر زباری   گر یاد خودم فرو گذاری
در سینه شکستم از غمت کوه   بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خورده   بر چهره دل نشست گردم
گفت این و ز گریه اش بفرسنگ   پولاد شد آبدار در سنگ
زو زاغ شب از هلال کهنا   بر دیده باز روز منقار
مجنون شکسته شد بغاری   پیچید چه زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنگ   سر کرد برون چه آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده   رو سوی دیار یار کرده
بر راه دیار چشم بسته   خلقی بکمین او نشسته
میدید ز رهزنان لشگیر   در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد گام   کاید به قبیله دلارام
کاریز شکسته در انغار   بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چه گور خانه   دیوار فتاده در میانه
سنگی که بجاهش افکنندند   زانسوی زمین صدا شنیدند
آنعاشق تشنه لب چه یافت   زان رخنه بسوی دوست ره یافت
چون وحش بریده از ره افتاد   چون دلو بریده در چه افتاد

میرفت در آن خرابه دهلیز — از گریه او روانه کاریز
زان شعله آتش فروزان — هر چاه شده تنور سوزان
هر چاهی از آن چه رخنه نی — پر غلغل از آه و ناله وی
نالان چه گذر بجا بها کرد — چو نوسیقار صد صدا کرد
زانگونه چه مرده سرانجام — سر زد ز قبیله دلارام
چون گرد قبیله گشت خفی — آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر در آمدش جوش — از پای فتاد و گشت بیهوش
با جان تن مرده چون در آویخت — برخاست قیامتی بر انگیخت
بگریست بنالهای جانسوز — گفت ای ز تو روز من بدیروز
در خیمه تو همچو ماه گردون — من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد بر آن سرم گر آید — پایم نرود اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکنم پی — ابریست که سنگ بارد از وی
هر روز که میرود بعادت — برقیست که سوزدم بیادت
بر من فلکست دار اندوه — قلاب هلال دزدبان کوه

گرد و بسرم چه آفلاک — از بسکه بسر همی کنم خاک
از رشک بکوی تست معذور — گر من سگ و سنگ مرا کند دور
چون سگ شده رام من دد و دام — لیکن سگ تو نمیشود رام
این گفت و علا زمان یارش — کردند چه کوه سنگبارش
سنگی که زدندیش بکینه — برداشتی و زدی بسینه
میرفت چه برق نوبهاران — بر روی چه تگرگ سنگباران
اگه نه که بر سرش غبار است — یا زیرش سنگ یا نثار است
از ورطه سنگ چون برون جست — بر گنبد کوه رفت و بنشست
سر تا قدمش ز سنگ خسته — پا تا سرش استخوان شکسته
چو نبرگ شجر ز خون اندام — بنهاده زبان بر او دد و دام
ناگاه شکاریی گذر کرد — بر حال خراب او نظر کرد
پیش پدرش رسید از راه — زان شعله دود کردش آگاه
آمد چه شکاری و پدر جست — آن آهوی زخم خورده را جست
مجنون ز قد خمیده پیر — بگریخت چنانکه از کمان تیر

شد پیر خمیده با عصایی | میزد ز قفاش دست و پایی
چون دید که بازگشتنش نیست | از ورطهٔ غم گذشتنش نیست
گریان سوی خانه آمد از کوه | میزیست بدرد و داغ و اندوه

بردن ماه پیام لیلی

مشاطهٔ شاهد فسانه | در گیسوی خط کشید شانه
کانروز کز آب دیده مجنون | میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته | میدید در آن غریب خسته
گه سوی رخش نگاه میکرد | گه سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب میشد | در آتش او کباب میشد
میخواست که بخود آیدش پیش | در بر کشدش چه مرهم ریش
چون او گذرد ز نام و از ننگ | با او بموافقت خورد تنگ
هرجا که بر فتنش پی افتد | برخیزد و از پی وی افتد
بودند موکّلان نشسته | چون قفل در سرای بسته
زان سوز که آتش درونش | چون شعله ز خانه سر برونش

الخلق شکوفه از جستند | ره بر مه و آفتاب بستند
جمعی ز دریچهٔ سرایش | دیدند جمال جانفزایش
بردند مسافران اوصاف | آوازهٔ حسن او باطراف
هر شاه و قبیله و خیلی | کرد آرزوی جمال لیلی
آنگاه بچشم اشکباران | بیرون چه ستاره خواستگاران
آمد در خیمه تنگ بسته | چون غنچه میان خون نشسته
چون کعبه جهانی از نشانش | جویای مراد آستانش
چون ابن سلام شد خبردار | زان مشتریان گرم بازار
آمد زپی عروس خواهی | آورد خزانهای شاهی
درهای نسفته مهیا | بیش از قطرات آب دریا
از عنبر و نافه سوده | در بار کشید توده توده
از گوهر و لعل و در شهوار | میآمد و کوه کوه در بار
موئین شتران برهنه اندام | چون قافله بریشم خام
نزدیک دیار یار بنشست | تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیه‌ها داد / با هدیه بی‌بها فرستاد

کاول بقبول خواستگاری / دادید مرا امیدواری

اکنون که وفای وعده باید / گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از برش دوانید / هم هدیه و هم سخن رسانید

خویشان صنم بهم نشینی / کردند بهم صلاح بینی

پیوند بد و صلاح دیدند / یاقوت بعقد درکشیدند

داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله‌اش نشاندند

درهای خزانه باز کردند / سوری ملکانه ساز کردند

سوری شب از آن چه روز امید / از مشعلها جهان چه خورشید

هر شمع معنبرش که بوده / شاخ گل سوریئی نموده

بر دوش شب از بخور عنبر / عنبر چه شر ابر شد معنبر

کرده کف فرنان آسنور / غمرا بطپانچه از جهان دور

در رقص که خلق دست بسته / بر فرق فلک زمین شکسته

خلق همه عالم از چنان ساز / از ناز و نعم بنعمت و ناز

خوبان بنگار دست بسته / لیلی ز حیات دست شسته

خوبان چه بآب و رنگ در روی / لیلی چه ستاره اشک بر روی

چون عقد نکاح گشت بسته / شد عقد نشستگان گسسته

رفت ابن سلام پیش لیلی / با او بمراد کرد میلی

لیلیش چنان بسینه زد دست / کان آرزویش بسینه بشکست

وانگاه چه سرخ گل بغنچه / زد بر رخ خویشتن طپانچه

گفتا بادب نشین و برخیز / چون خار بگلبنم میاویز

از سرو قدم بسایه میاز / تا سایه نگیرم از سرت باز

چون صورت چین بهیچگاهی / از من مطلب بجز نگاهی

چون ابن سلام دید کان ماه / گرداند از آرزوی او راه

دانست که میل کس ندارد / جز همدم خود هوس ندارد

آنگه بخدای خورد سوگند / کز باغ توام ببوی خرسند

پابوس توام چه نیست مقدور / جای قدم تو بوسم از دور

وانگاه کشید از غمش رنج / بیفایده چون طلسم بر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست | تا منزل خود منازل آراست
وان راحت روح و مرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

تصویر مجلس عروسی لیلی



وصلت لیلی با ابن سلام

نو خامه این کهن فسانه | از سوز چنین کشد زبانه
کانروز که مهد آن پریروی | میرفت سوی قبیله شوی
از قافله نا شناسی دون | بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده زاندوه | اخگر شده زآتش دلش کوه
وانجا نوران بخاک راهش | جگرش شد داغدار آهش
چون ناله او ز دور بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته خویش ز آتش آه | از بختن آرزوی بدخواه
تو بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده
به گر بگذاری اینهوس را | از خود بگشائی این جرس را
کان یار که بیقرار اوئی | در آتش انتظار اوئی
بستند برغبت و صلاحش | با شاه قبیله نکاحش
آورده برون دو سر ز رختی | همچون دو شکوفه از درختی
اکنون تو و آن نگار مهروی | از خیل پدر بخانه شوی

در گفت منت نه استوار است　　اینقافله بین که در گذار است
مجنون ز دمش چه شعله چو شد　　از جای بر آمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور　　میگفت خراب حال رنجور
کی مرهم جان دردناکم　　درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی　　پیوند چرا ز من بریدی
نی نی بجهت و بهر فن　　ناید بتر از منی نه چون من
دستی که کشد ترا در آغوش　　اندست بریده باد از دوش
چشم نگرنده تو بادام　　از پوست برون چه مغز بادام
گفت این و طپان چه مرغ بی پر　　سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر
لیلی چه شنید بر زد آهی　　کز خرمن من نماند کاهی
میگفت بآیده کای یار　　ای از قدم تو در دلم خار
پیوند بجز تو ام از آن بود　　کاین رشته بدست دیگران بود
زان راه دلم غبار دارد　　لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خود روان بگورم　　کایام همی برد بزورم

آنکس که بد و زخ آورندش　　خود می برد که میبرندش
گر ابن سلام شوی من شد　　دور از تو نقاب روی من شد
او با تو کجا شود مقابل　　کو هست بدیده و تو در دل
این گفت و چه ابر در گذرگاه　　راند ابن سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش　　بنشاند و بایستاد پیشش
آنماه شکسته حال رنجور　　از یار و دیار خویشتن دور
از دیده همی زدن چه مجنون　　هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس خیال هر شبانگاه　　میسوخت ستون خیمه آنماه
او مرده و گور شوهر او　　با سایه نکیر و منکر او
یا دوزخی جگر کبابی　　در دست موکل عذابی

پوست پوشیدن مجنون گه شام

مضراب کشش نوای این چنگ　　در رشته مطرب آرد آهنگ
کاشفته عشق و لستانی　　بود ابن سلام را شبانی
در کشور خویش پادشه وار　　لشکر کشش قلتهای کهسار

با ناله و نی رفیق شبان — هم مطرب و هم ادیب انباز
کلبش گله را شبان نموده — گرگ گلهای گرگ بوده
دایم گله را زدی بهامون — بردی به قرارگاه مجنون
نالیدن زار او شنفتی — او نی زدی این سرود گفتی
با مهر شبان با دو از آن بود — کو همدم و دام را شبان بود
نی نی که ز اشک تا دو زنهار — بود آب و گیاه گله بسیار
روزی گله غرق کرده در خون — پیش گله بان گریست مجنون
گفتا ای گله از عطای جودت — جاوید جا بده در سجودت
گرگ از ترشی ابرو بت گشت — دندانش بگله کند درشت
یکتام چه گوسفند در پوست — با این گله ام ببر سوی دوست
باشد که به بینمش که خندان — آید بمیان گوسفندان
شایسته گوسفند دارم — در مطبخ او کشند زارم
چون گفته او شبان نیوشید — بیچاره شد و بچاره کوشید
گنیام شش کشید در پوست — تا سر گله شد بکلبه دوست

او ناله کنان ز درد و تیمار — چون در گله گوسفند بیمار
میرفت میان گوسفندان — خونابه چکان ز چشم گریان

تصویر در پوست کشیدن مجنون خود را و آمدن بقبیله لیلی



چون گله بکوی یار جا کرد — همچون سگ گله نالها کرد
میگشت بدور خیمه دوست — چون طبل فغان کشید دوست

میگفت بسوز سینه کای ماه   ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چه پوستم خوش آید   گرگ از گله تو ام رباید
تنها نه من از تو ام در این پوست   چون من گله‌ها ترا بهر سوست
قربانم اگر کنی نرنجم   در پوست زخرمی نگنجم
جائی تو دگر توانم ایدوست   با خویشتنت کشم بیک پوست
بی تو بدنم به نیش هر خار   افکنده هزار پوست چون مار
گفت این و زگفته گشت خاموش   کز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی به برون خیمه دلتنگ   در نیل غم از شب سیه رنگ
بودش زملازمان محرم   طفلی زجوانان عالم
آری پری که لیلی آید   مجنون هم از آن پری زاید
بنهاده بدان نگار موزون   مجنون لقبش بیاد مجنون
هر دم ببهانه ایش خواندی   زان نام خجسته جان فشاندی
آنشب زنشاط روی دلدار   مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چه صدای یار بشنید   نام خود از آن نگار بشنید

بیخود ز درون سینه وه کرد   در دشت برون دوید ره کرد
وانگاه بناله شغبناک   افتاد و همی طپید در خاک
رفتند بناله خلق چندی   دیدند فتاده گوسفندی
قصاب چو دید تیغ و ساطور   سوهان زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت   بزغاله گرگ بود دریافت
گفتا شده گوسفند بیمار   من چاره شناسمش بتیمار
آنگاه بخانه برد مجنون   آوردمش زپوست بیرون
وان بگله گوسفند بیمار   شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نغز   از پوست چنین برون کند مغز
کان لحظه که آن نهفته در پوست   لبیک کشید بر در دوست
لیلی چه صدای یار بشناخت   از پرده سراچه گل برون تاخت
پرسید زمحرمان خانه   کاین ناله چه بود در آشیانه
گفتند بعلت گزندی   نالید زگله گوسفندی

بشتافتشان بچاره دیدن   دادا ایمنیش ز سر بریدن
لیلی چه شنید اشک افشاند   در پرده سرا شد و شبان خواند
گفتا که بگو سفند رنجور   چون میگذرد شبان دیجور
چونست ز بیم سر بریدن   از هیبت پوست برکشیدن
امشب که تو اش طبیب دردی   درمان دلش چگونه کردی
چون دید شبان که گشت انها   از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون   دامنه چه شفق گرفته در خون
زان پس بد و مهربان جانی   میکرد شبان سخن رسانی
برگردن و موی گوسفندان   بد نامه آن نیاز مندان

دادن پند پدر مجنون را

چو مدت انفراد مجنون   بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر از نوای آن نور   چون دست زمین ز آسمان دور
روزی خود و مجمعی ز خویشان   گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل با بدوه   از بحرهای گنبد کوه

آتش زنه وار پیر دلتنگ   میکوفت قد خمیده بر سنگ
ز اتش زنه اش بتنگ ساده   آتش بدل جهان فتاده
ناگه زکهی شنید شوری   چون ناله مرده ئی زگوری
شد پیر شکسته دل بآواز   دیدش نه چنانچه دید آغاز
افتاده باتش دل تنگ   چسپیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار   پیدا شده همچو که بدیوار
با موی سرش تن فروزان   چون ابر سیاه و برق سوزان
چون رشته تار و پود خالی   تن پوستی از وجود خالی
تن عور ز خلعت غم دوست   از سوزن خار بخیه در پوست
پا چون نی بوریا شکسته   سر چون گرهی بدرد بسته
رگهاش در استخوان اندام   در راه غضنفر اجل دام
سر تا قدمش پر از علل بود   دندان زده دم اجل بود

هر دم که ز سینه دم کشیدی
جان را ز چه عدم کشیدی

عذر مجنون بپدر در نظرش

چو دید پدر پیر گرفتش چون میل بدیده در گرفتش
آن پیر شکسته حال محزون افتاد چنان بپای مجنون
مجنون نشناخت کان چه کس بود هرچند که پیش آن نفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین غور تو زنده چه میکنی درین گور
گفتش پدر توام بدین سوز از روز بد توام بدین روز
رخ بر رخ او نهاد مجنون کردش ز سرشک دیده پر خون
هر یک دلی از فراق پر درد این گریه بر آن و آن برین کرد
آنگاه ز گریه چشم بستند در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و اقربایش کندند بدیده خار پایش
در بستن ریش او بچاره کردند بسی ز جامه پاره
بگرفت پدر خوشش در آغوش از سوز دلش چه دیگ در جوش
وانجامه که بود در خور او پوشید ز پای تا سر او
آنگه بر روزه دار دیرین بنهاد طعام چرب و شیرین

بگداخت چه مرهمی بریشش بگریست بآه و ناله پیشش
کای جان پدر چه خواریست این با بخت بدت چه زاریست این
پیرم بدل آتشم میانگیز در سینه مفکن آتش تیز
در طلب تو پای دارم دریاب میانه غبارم
زان پس که تو در پیم شتابی کس را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور شمع لحدی و آتش گور
دایم سر دست من عیانست کش سوی زمین و آسمانست
شد بهر تو هر شکافی از کوه محراب دعای من ز اندوه
ابروی مرا سفیدی افزود ماه اجلم هلال بنمود
هر دم که بدیده بود نورش سر کنده و دیده گشت کورش
از بسکه خمیده ام از زبونی جانم بلب آمد از نگونی
من بر سر نشیب کوه مانده تو سر بفراز کوه رانده
از مویه قد خمیده پویم جای قدمت بدیده جویم
از پیری من یکی بیندیش اندیشه کن از جوانی خویش

چون باد خزان به هرزه گردی / زار شده خود میان گردی
آسا ز حرکت جدا نیابد / دانی شود ار قرار یابد
سرگشتگی تو همچو افلاک / بسیار چه من نشانده بر خاک
خویشان ز غمت شکسته حالند / و اندر طلبت گسسته بالند
دائما در مهربان بکش / چون شعله همی طپد در آتش
انجاک بسر کنم که ناگه / در حشر برآورم سر از خاک
وانده دو بدل گشو که از نز / کرده سحر آید شبم روز
دستی که بدان بود ترا راه / آتشکده سازم از تف آه
کوئی که تراست گه دعاوه / بیت الحزنی کنم بیادت
مجنون بشنید و گفت نغزش / کز آتش سینه سوخت مغزش
گفتا نشنیده ام ای پدر پند / کاهنگ زمانه گوشم آکند
هر چند که با تو در حضورم / گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم / شاید بجواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده ز مادر / هم گنگ برآید ای برادر

در گوش چه سود پند نغزم / کز آتش سینه سوخت مغزم
زانکوه مکش تنم بنیرنگ / انگار که صورتیست بر سنگ
گفتی که ز روی خاک برخیز / زان وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم
من پشه زمین بپای بسته / پرواز فلک ز من گسسته
در خانه گرم بری بدین سوز / از خانه برون دوم همان روز
آنجا ره چه نیست در سرایم / در خانه بدیدن که آیم
تو رانده در آب دیده سیلی / من تشنه بآبروی لیلی
چندان بند دیده ام ز آغاز / زین ره که توانم آمدن باز
نه چرخ شود گر از رسن پر / برنایم ازین چه رسن بر
بر تیر بلا نشانم ای پیر / پرهیز کن از نشانه تیر
برجانم از اختران بیباک / دندان زده اژدهای افلاک
بارد بسرم گر آسمان سنگ / سنگ لحد من است آن سنگ
منگر تو که با قرار بودم / آنشخص نیم که پار بودم

تخمی که در آتش افکند نی … جز داغ دلی نچیند از وی
از شمع چه دود ماند برسر … تاریکی شب شود فزونتر
عضوی که ز کالبد برد گاز … پیوند بتن نمیشود باز
چون نور چراغ را برد باد … کی باز پس آورد بفریاد
گفتی چه شدت که خوش بخندی … وز گریه ره نظر ببندی
آن خنده کند که شاد باشد … کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آمیخت … لبهای مرا ز خنده بردوخت
انگار که خانه پاک کردی … در کودکیم بخاک کردی
اکنون که بدین عذاب دیدی … پندار مرا بخواب دیدی
این گفت و چه مرد رگل خوابست … عذر پدر شکسته دل خواست
انگونه گرفت در برش خویش … کافتد بدرخت خشک آتش
رخ سود بدیده تر او … بوسید ز پای تا سر او
هرجای که بود بوسه گاهش … پر آبله شد ز سوز آهش
انگاه قدم نهاد در دشت … چون برق بجست دیر برگشت

میگشت بگرد کوه و صحرا … خار همه کوه و دشت برپا
شد پر بخانه با دل ریش … روی از پس و چاه غصه در پیش



روزی چه هوا گرفت تیری … میرفت بسوی صید پیری
در دست کمان و در میان تیر … دل خیره از آن کمان و آن تیر
هر ناوکش از کمان ارسنج … از دیده غبار برد بیرنج
از زور کمان چله گیرش … بگذشت ز سنگ کوه تیرش
او کرده به تیر موشکافی … در خرمن مو حریر بافی
تیر کجش از کمان چو تغاج … پیش از نظر آمدی آماج
تیری که هوا فکندی آن پیر … هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیرتنی که جز دوی انداخت … صد تیر از آنبران انداخت
کلبی که چه زور در رگ آورد … صد آهوی چین بتنگ آورد
دردو که زدی بچرخ بیش … شد گاو زمین ز ناخنش ریش
گاه تک از انجمش نخجیر … هنگام جهیدن آسمان گیر

سرپنجه که بازویش فکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ وهیئت یوز / برهم زده گاه تنگ شب وروز
او تیر فکنده سگ دویده / او دوخته صید واین دریده
چون برسر کوه زد تکی چند / درقبضه گشاد ناوکی چند
بر تیغه کوه دید مجنون / چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن / وز دیده گشاده خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت برسنگ
حالی که زدور دید صیاد / ازکوه فرو دوید چون باد
باسوز دلش نشاند ونشست / پرداغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری زیار داری / یا آرزوی شکار داری
صیاد از اینسخن که او گفت / چون طالع او برادبر آشفت
صد تیر زبان زدش بپایی / پیکان سخن نشاند بروی
گفتا ای زحلاوت جهان دور / برسفره شهد خورده زنبور
حیران پری رخی بکهسار / چون شیفتگان نقش دیوار

از مادر و از پدر بریده / چون بچه مار آرمیده
با آنکه زجهل وبدنهادی / هم آدمیی نه ددنژادی
جز با غم خویش سرنداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد زپا چنانکه شد خاک
رحلت زجهان بصد جفا کرد / درآرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه زدور روزگارش / چون خانه خراب شد هزارش
یکبار بخاطر تو نگذشت / کایا بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش / داغی نهم از چراغ نورش
گریم بکنارش زسوزتابی / بر آتش او رسانم آبی
مجنون زکمانکشی صیاد / چون آهوی زخم خورده افتاد
شد خاک بسرکنان وغمناک / بر خاک پدر نشست برخاک
از خون تهی وز خاک پرکرد / برخاک پدر دوچشم ترکرد
بگریست بدرد وناله واه / کای سوی تو نیافتم راه
ای بوده برای دل غم اندیش / باموی چه پنبه مرهم ریش

دانم که ز من بداغ مردی / وز من گله‌ها بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر / از خاک لحد برآورم سر
از مرگ خودم ذلیل کردی / با مورچه زور پیل کردی
زاینده لو دو سه امان ندارم / کایم بچه و ترا برآرم
کی بشنود این فغان من گوشش / در چاه عدم رهیست سرپوشش
تا مقبره ترا فرازم / از قالب دیده خشت سازم
گفت این و زاشک خون که میریخت / خود را بگل پدر برآمیخت
چو مرده فتاد و بر سرش خاک / او بر سر خاک و بستر از خاک
ناگه شب همچو آسیا سنگ / گردید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی چه ظلمت گور / تیره چه سواد دیده کور
خلق از ظلمات لیل مظلم / نادیده بخواب پیر عالم
در رخنه آسمان پرشور / شب مورچه کهکشان چه پرنور
داغ شب اختران سیار / چشم همه عالمش بمقدار
تا از در شب خورد جهان را / بگشاده ز کهکشان دهان را

گشته بسیاهی شب انجم / چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه جمع / چون دود سیه زبانه شمع
بر گرد تنور آتشین خشت / گفتی شب گلخنی ز انگشت
با انجم خاک بیز مثال / خاکستر شب کند بغربال
گردون در روز بر شب تار / بربسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی / چو معنی حرف در سیاهی
مجنون بدعای شب بتبدیل / کف رنگرزانه در خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی / باریک چه موی در پلاسی
آهش که وداع کرده شب را / داغ حبشی کشید لب را
هر چشم و هزار چشمه خون / هر چشمه و صد هزار جیحون
چو نصبح سفیده بر سر آورد / خورشید بر از سر برآورد
شد گرد شب از جهان نشسته / آفاق گشاد چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت / از گور پدر بگور خود ساخت
مهر نیست در آسمان پرشور / چون آنکه نهند زنده در گور

دانم که ز من بداغ مردی | وز من گله ها بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر | از خاک لحد بر آورم سر
از مرگ خودم ذلیل کردی | با مورچه زور بیل کردی
زایند تو دو سه امان بدارم | کایم بچه و ترا برآرم
کی بشنودت فغان من گوش | در چاه عدم رهیست سرپوش
تا مقبره ترا فرازم | از قالب دیده خشت سازم
گفت این و ز اشگ خون بریخت | خود را بگل پدر بر آمیخت
چون مرده فتاد و بر سرش خاک | او بر سر خاک و بستر خاک
تا گه شب همچو آسیا سنگ | گردید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی چه ظلمت گور | تیره چه سواد دیده کور
خلق از ظلمات لیل مظلم | نادیده بخواب تیره عالم
در رخنه آسمان پرشور | شب مورچه کهکشان چه پرنور
داغ شب اختران بسیار | چشم همه عالمش بمقدار
تا از در شب خورد جهان را | بگشاده ز کهکشان دهان را

گشته بسیاهی شب انجم | چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه جمع | چون دود سیه زبانه شمع
بر گرد تنور آتشین خشت | گفتی شب گلخنی ز انگشت
با انجم خاک بیز مثال | خاکستر شب کند بغربال
گردون در روز بر شب تار | بربسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی | چون معنی حرف در سیاهی
مجنون بدعای شب بتبدیل | کف رنگرزانه در خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی | باریک چه موی در پلاسی
آهش که وداع کرده شب را | داغ حبشی کشید لب را
هر چشم و هزار چشمه خون | هر چشمه و صد هزار جیحون
چون صبح سفیده بر سر آورد | خورشید بروز سر بر آورد
شد گردش شب ز جهان نشسته | آفاق گشاد چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت | از گور پدر بگور خود ساخت
میزیست در آسمان پرشور | چون آنکه نهند زنده در گور

آگه چه ز مردن پدر شد / چون شاخ بریده زرد تر شد
در یاد پدر بخود به کینه / میکوفت بهر دو دست سینه
آخر ز ملک نجد بر بست / بنشسته بکوه عشق بر تخت
چون نوبت شاه یکدو زد سنگ / از کوفتن دلش هم آهنگ
وز جانوران وادی و کوه / پیرامن او سپاهی انبوه
مرغان شده بر سرش قدم سای / از گریه نهشته بر زمین پای
مرغیکه بسر وی آشیان داشت / گفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش / از شاخ گوزن بیشه بودش
در خوابگهش پلنگ بالین / قالب ز زره بالش نگارین
روباه بدم برفته جایش / سنجاب گرفته زیر پایش
آهو بچه کرده جا کنارش / وز پا بدهن کشیده خارش
از داغ شرار آتش زر / سر تا بقدم پلنگ شد شیر
هرگاه گرسنه گشت نخجیر / میداد چه بره خودش شیر
از بعد دو هفته تا بماهی / میخورد چه از تنش گیاهی

شاخ دو گیاه را چه پرده / بر داشته و بدوش کرده
از شوق که داشتند با او / کس را نگذاشتند با او
هر کس که بسوی او گذشتی / از دور بگرد او نگشتی
از هر دو ناخن دد و دام / گشتی چه درخت خارش اندام

بخت مجنون بنجوم گردون

فرخنده شبی ز مهر مه سالی / روشن چه سواد روشنائی
از نور شب اهل خطه خاک / دیده صور زمین بر افلاک
از آن شب سایه چه سالی / بر روی زمین نمانده خالی
چون کحل شب اختران کشیده / ماه آینه کرده پیش دیده
از رود ز شب سفیده زاده / چون سرخ مسی که قلع داده
هم طایر شب ببیضه سازی / هم انجم و مه به بیضه بازی
گفتی که بگیسوی شب داج / دندانه نموده شانه عاج
تا کاهکشان که راه برده / رو دمی شده سنگها برده
از شعله آفتاب خاور / زیر و زبر جهان منور

مه ساخته عالمی ز کافور | انجم شده آسمانی از نور
مجنون ز چنین شب فروزان | چون کوکب بخت خویش سوزان
مغزش ز تجلی ستاره | چون کوره آتشین شراره
در مجمر آسمان اخضر | دید اخترش آتشین چه اخگر
گفت ای فلک مدار بینش | ای گوهر تاج آفرینش
ای باقی اولین عمارت | مجموعه آخرین عبارت
روزی که فتد در آسمانت | با کوکب بخت من قرانت
ای تیره ز سایه تو روزم | نور تو چراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی | سرگشتگیم چه عود دروزی
چند از فلکم بچشم خونریز | داری بطناب غم درآویز
چون شعله که بر سرم فروزی | تا چند مرا چه شمع سوزی
از نور تو نیست بی شکیبی | بر خانه نیساهیم نصیبی
چو موش ز بام چرخ افلاک | تا چند بفرقم افکنی خاک
از دانه تو که کاه برگم | تا چند دهی بباد مرگم

گفت این و در نیاز بگشاد | بر ایزد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم | نامت خط نسخه ضمیرم
ای مرهم سینه های سوزان | شب روز کن سیاه روزان
ایچاره شناس دردمندان | فریادرس نیازمندان
هر خار که رسته از دل من | آن از تو سرشته در گل من
یا درد مرا رسان بدرمان | یا سختی مردنم کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید | کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در خواب شد از دماغ بیهوش | خوابی که غمش کند فراموش
در خواب بدید با دل ریش | کز بادیه آمدش کسی پیش
تعویذ صفت خطی بر او بست | دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین لعل جمشید | شد روز جهان ز مهر خورشید
چون نامه شب سیاه خاتمه | خورشید چه مهر پشت نامه
از فتنه آسمان زمین رست | کین دیده گشاد و دو دهان بست

مجنون چه برد ز حشر مرده / از بهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه خوشحال / کز مصحف شب چه آیدش فال
از خواب زمانه چشم در راه / میکرد تفألی که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور / چون بر سر کوه پایه نور
مجنون ز رسیدن بنیش / دو نیمه شد از امید بیمش
ترسید که آن قد شجر وار / خار خبر بد آورد بار
بگریخت چه آهو از خیالش / چون سگ دد و دام در قفایش
چون دید شتر سوارش از دور / بر مرده فغان کشید چون صور
کز من مگریز آشنایم / پیش تو ز نزد لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش / باز آمد از آن رهش و آن پیش
گفت ای شترت نهاده بر جا / بر هر دو سواد دیده ام پا
تکرار کن آنسخن که گفتی / کاتش بدم از دلم گرفتی
صاحب خبر از شتر فرو جست / بگرفت بدستگیریش دست
کای آتش عشق را حرارت / ویرانی عقل را عمارت

ای گردن هر درنده راوق / از حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم / گر گوش کنی سخن گذارم
مجنون شده چرخ زن در آن دشت / گرد خود و گرد او همی گشت
پیغام گذار گفت باری / دیدم صنمی برهگذاری
سرو یکه چه قامتش قدم زد / بر سایه گلستان علم زد
شمعیکه چه شعله در نظر بود / سوزنده زبانی تا بسر بود
در دیده چه میل سرمه آتش / پر خواب دو نرگس سیاهش
از گریه که رو براه بودی / بشکافته راه را چه رودی
چو دید مرا دو دیده پیشم / از گریه بسوخت همچو خویشم
پرسید که از کجا رسیدی / اینراه که آمدی که دیدی
گفتم بفلان کریوه کوه / دیدم چه تو عاشقی پر اندوه
جانش بعدم رسیده تن نیز / از جامه گذشته از کفن نیز
از بسکه فشانده اشک گلگون / از کوه گذشته چون شفق خون
از بوی دل کبابش از کوه / بر روی دد و دام گشته انبوه

چند انکه بجستم از دلش راز | جز لیلی از او نیامد آواز
چون آنصنم اینسخن نیوشند | از گرمی خون دل بجوشید

تصویر قاصد لیلی و نامه رسانیدن بمجنون



گفتا من زار و آن بلاکش | هستیم دو شعله از یک آتش
او پای طلب زده بهر سنگ | من سر زده همچو پای بر سنگ

او بر سر کوه خاک بر سر | من ریخته کوه خاک بر سر
در وادی او که مور راهم | جنبیدن مور را نخواهم
انانکه چه سایه ام قرینند | گر باد بمن وزد نپسند
پابسته چه بیدم و ز جان سیر | بر فرق چه برگ بید شمشیر
زاینسان که منم کجا توانم | کان غمزده سوی خویش خوانم
دودش از دل سوخته قلم وار | حرفی دو نوشته ام بطومار
اندوده کاغذ ار توانی | چون سرمه بچشم او رسانی
این گفت و ز گوشه عمامه | در حلقه در فکند نامه
پپچید کتابی دل افروز | چون نی پر از آه و ناله و سوز
مجنون چه گشاد نامه دوست | افتاد برون چه مغز از پوست
هر حرف از او چه گرد دگرار | صد چرخ زد هر طرف طومار
هر بوسه که زد بخاک پاکش | مهری شد از آه دردناکش
هر حرف گران بدل نشستش | از سوز بسینه نقش بستش

نامه یار بمجنون فگار

چون خواندن نامه کرد آغاز / از نامه چنین برآمد آواز
این نامه بنام آن خداوند / کز عشق بنای عالم افکند
دارنده چرخ پیچ در پیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ
او زنده که ذات او عظیم است / او باقی و ملک او قدیم است
روز و شب او برابر بینش / شد قفل و کلید آفرینش
اندم که ز امر کن دمیده / نه شیشه اخضر آفریده
حکمش بوسیله کواکب / ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد / اندیشه آن توهم آرد
آنگاه نوشت کای دلارام / ای دایره فلک ترا رام
نقش تو سرشته در گل من / داغ تو جراحت دل من
در دست زمانه یار جانسوز / چونی ز طپانچه شب و روز
چونی و چگونه میگذاری / آهوی کدام کوهساری
شام و سحرم چه ماه و خورشید / در راه تو هست چشم امید

تا کی بدر آیی از دل تنگ / چون آینه رو نمایی از زنگ
وین دل نبود که بی تو هر دم / در سینه گره شده است در دم
هر دم ز غمت فغان برآرم / افغان و غم از جهان برآرم
تا سر بگل از جهان جانکاه / پنهان کنم و برآورم آه
ایندل نبود که بی تو از درد / بر حلق منت کاسرد
از مرده ز درد دل ز یادم / تا ظن نبری که بی تو شادم
کوهی است تنم بدرد و اندوه / گاهی تن لاغرم بدان کوه
هر روز که بی تو شد علمکش / در خرمن عمر من زد آتش
هر شب که نه با تو شد چو آله / آنشب نشد از دلم چه لاله
خواهم که ز سر بپایت آیم / لیکن نه مراست سر بپایم
گر خود بکسی نشسته بر روی / شمشیر کشیده بر رخم شوی
تا دیده گشاده ام رسیده / همچون مژه با تو کم بدیده
با اینهمه سوی تست گوشم / در حلقه ذکر تست هوشم
گر سیل عدم برد ز جایم / در عهد تو محکم است پایم

تیغ دو جهان بسر کشیدن   بتوان نتوان ز تو بریدن
چون صورت آینه بصد فن   پیش آیمت از حصار دشمن
فردا که دمند صور محشر   سوز تو برارد از دلم سر
دور از تو ز اشتیاق رویم   موئیست بدیده رشته شویم
او هست بپهلو و از آنم   سنگ آمده بر دل اسمانم
ایکاشم از او ددی رهائی   باشد که بصحبت تو آرد

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم   وز جمله جهانان گذشتم
بیم دیتو بر در تجلی پای   بنهادم و از جهان گذشتم
اندم که بکوی تو رسیدم   تو از دل و من ز جان گذشتم
من ساختم از جنازه کشتی   در بحر غمت از آن گذشتم
در بادیه عدم دویدم   چندانکه ز کاروان گذشتم
روز غم تو ز بحر آتش   زان سوخته گران گذشتم
فردا بنمایمت که امروز   با داغ تو از جهان گذشتم

مجنون چه بخواند نامه یار   از حرف بگریه شست طومار
زان نی که بخون دیده اش رست   خونین قلمی بچابکی جست
بنوشت بخط نسخ خامه   بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چه همزبان شد   خون دل از او چه رگ روان شد
گشته ز لطیفهای موزون   گلگونه بکر معنی از خون
هر حرف وی از دل پر آوخ   چون غلغل عاصیان دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی   شد قاصد و برد نزد لیلی
افروخت صنم ز نامه دوست   چون نافه از او گشاد صد بوست
ان نامه بچو آتشین باغ   برداشت چه داغ بندی از داغ

خواندن نامه لیلی مجنون

بود اول نامه نام آنپاک   کایجخت بنای عالم از خاک
زاول رقم انچه بود منقش   در قالب چرخ نقش بنقش
ذاتش که بود محیط هر شی   شیئی نبود محیط بروی

هستی چه حباب موج قلزم	از وی شده ظاهر و در او گم
در مملکتش که عقل کور است	نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاک	شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از اوست مهر و انجم	تاج زر و تختگاه مردم
انگه بورق کلک چون نیش	بگشاد جراحت دل ریش
کای از نظر چه دور مانده	جاوید در آتش نشانده
ای رسم داغ بستگیها	جان داروی دلشکستگیها
ای لعل لبت ز خون نابم	خو بین نمک دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده	راه دگری بخانه داده
چون مه شده در شب نظربند	آئینه کور دیده چند
من گلبنی از فتیله داغ	تو شاخ گل کسی در این باغ
من جامه دران تو بار فقان	سر کرده برون ز تنگ گریبان
من شب ره وار کور و تو شید	تو روی بدیگران چو خورشید
از یاد تو گر نگریه پویم	لوح فلک از ستاره شویم

از مهر تو گر توان در این دیر	کیمخت زمین فشانم از غیر
خاطر بتو دادم از زمانه	بر دامن سلامت از میانه
با خود چه نیازمت پسندد	کی یاد دگری توانمت دید
خصم بدل تو کرده منزل	زانمه منت نشسته بر دل
انکو چه تو عکسها ندارد	با غیر خودت کجا گذارد
من در تو منیر سم نگهبان	در پای شکسته نیش صد خار
او در تو کجا رسید باری	کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت داو نو خوش	در روی فلک آب در من آتش
نی نی که بشاخ تو وفا نیست	چون شاخ کهن قدم بجا نیست
هم سبزه ز شاخ نو برآئی	زاین شیته چه ماه نو برآئی
چون آینه سازم ای پریروی	تا از همه در من آوری روی
من بادیه را حصار کرده	آهو دگری شکار کرده
من تنگ زده چو سگان نخجیر	صید ابن سلام است تقدیر
زنبور چه گرد انگبین خوار	راندش از انگبین نگونسار

در سایه گلشنت چه بنشست   جانا مدهش بشاخ گل دست
با او سخن ار کنی مقابل   باری بزبان بگو نه از دل
لب خند بسوی او نه بینی   الا که بماتمش نشینی
ساقی نشوی بیزمش از قهر   جز آنکه بساغرش کنی زهر
بر بستر خوابش ار نهی پای   تا حشر گذارد در میان جای
روزیکه گذر کنی بحاکم   انگه که کند غمت هلاکم
سوزم بتو از دل پر آتش   گر ناخوشت آید و اگر خوش
غیر منت ار چه هست بسیار   پندار که نیست جز منت یار
شد مورچه آفتاب را دوست   پنداشت چراغ خانه او است
بر خوان شهان مگس نهانی   گوید که مراست میهمانی.

غزل

ای گشته فراق من قرینت   نالم ز تو باز هم نشینت
کی دست من افتاده گیری   دست دگری در آستینت
پیوند محبت رقیبان   با ما گرهی است بر جبینت

تو مهر کسان گرفته و من   کوشم بهلاک خود ز کینت
خار است مرا بجان شیرین   هر پای مگس بر انگبینت
حالی که من از غم تو دارم   تا دیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال

گویند که موشکافد از رنج   این نقل چنین گشاید از گنج
کز تب زدگان حال مجنون   یکسوخته بود خال مجنون
معروف و سلیم دل در ایام   آزاده سلیم عامری نام
آنکافر عشق را سری بود   ز آتشکده وی اخگری بود
هر ماه رخش بگریه شستی   چون ماه نوش بکوه جستی
یکماهه غذا با دو سپردی   یکساله غذای روح خوردی
یکروز روانه شد بدستور   بر پرسش آن غریب مهجور
تا یافت بچشم اشکبارش   چون کوه میانه غبارش
از بیم درندگان که ره بست   وز دیده سلام کرد و بنشست
مجنون چه بحال دید و اکرد   چون مردمکش بدیده جا کرد

اویخته شد چه موی بر خال | آنجا نوران چه خط بدنبال
گفتا چه پیام یار داری | کو نامه کزان نگار داری
آمد که هیچ از او نیم شاد | هیچ از من خسته میکند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید | گریان بر خش چه شمع خندید
کی خانگیان دشت و کهسار | در بارگه تو نقش دیوار
ای از پی خضر عقل آگاه | غول هوست بوده از راه
تا چند بدن بسنگ سائی | سنگی بسبوئی آزمائی
سنگسار صفت چه وحش در دام | بگروی سگ و یکیست آدم
بیچاره پدر بداغ گشتی | هم بزم نگشتی از درشتی
اکنون ز غمت چه دود مادر | تا فرق سرست غرق آذر
آنرشته که صبح و شام رسید | مشکل که کفن تمام رسید
باز آی که زندگی سر آرد | جان بر تو و تن بگل سپارد

یا باش که آن ضعیف دلریش
پیش آیدت و بمیردت پیش

بیخودی کردن مجنون از خال

مجنون ز سیاه روی خال | صد خار بجان شکستش از خال
از خون دل و چشم خویش حالی | پر کرد و بگریه کرد خالی
گفتا بتو بودنم محالست | با روی سیه چه جای خالست
خال از پی زیب و رنگ باشد | بر آینه خال زنگ باشد
مادر پدرم اگر هلاکست | چون یار بود مرا چه باکست
شاخی که بریده شد به تیشه | چه بیمش اگر زنند ریشه
مادر پدرم چه غم که شد خاک | کز صورت هر دو گشته ام پاک
من و چشم از کناره جوئی | خود را درم از درنده خوئی
گفت این و ز خال روی تابید | در انجمن دوان شتابید
میرفت چه باد سوی کهسار | از چنگ درنده همرهش خال
چون دید سلیم کان رمیده | بگریخت چه مرغ دام دیده
چون دید که آن فتاده در چاه | باز آمدنش نبود از راه
شد جامه دران ز پی شتابان | چون سایه ابر در بیابان

آمد بر مادرش خروشان / در دیگ سرآب دیده جوشان

مادر چه پسر ندید با حال / از پای فتاد و رفت از حال

گفت آنغم ناشمرده من / کو یوسف گرگ برده من

کو مرهم سینه فکارم / کاندر دل دردمندش آرم

جان در قدم افکنم روانش / در سینه کشم بجای جانش

در دیده چه آرمش در این دیر / بربندم و دیده بندم از غیر

گفتا که ز دست من برون جست / کی برق توان گرفت با دست

چندانکه فسونگری نمودم / با دیو فسون نکرد سودم

در چاره آرمیده نخجیر / بگسست کمند پای تدبیر

رفتن مادر مجنون سوی بر

مادر چه شنید با صد اندوه / شد سنگ بدل زنان بکوه

میشد ز خمیدگی بهر جای / رخساره کنان بناخن پای

جستش ز شکافهای کهسار / چون داروی طبله های عطار

چون یافت میان دره تنگ / نالان و طپان چه مهره رنگ

بگداخته آنچنان ز پایه / کز کالبدش نمانده سایه

از خار درونش پوست سوزن / مانند خریطهای سوزن

بشکسته قفس تن جوانش / چون مرغ قفس شکسته جانش

تن سیل و سرش چه سرمه دانی / یا کاسهٔ در وی استخوانی

طوفان زده هلاک جانش / آتشکده تب استخوانش

مادر چه بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش

بر بست بزخم جابجایش / گاهی بسر و گهی بپایش

از گرد بگریه شست مویش / از پنجه نمود شانه مویش

مجنون چه نظر بمادر افکند / بر جبهت و پای او سر افکند

گفت ای فلک صبر و صورت من / بر لوح تو بسته صورت من

ای نی شده حایل وجودم / آورده ز نه فلک فرودم

بهوده برم چه رنجه گشتی / کاما چگه طپانچه گشتی

پرسیدن من که یادت داد / اینجای عزاست نی عیادت

چون بنده غلام خانه زادم / هر چند گریز پا فتادم

گفت این و ز جای گشت خیزان — گز مادر خود شود گریزان
مادر ز دو دیده خون فشانید — بر کنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من — هم مرهم و هم جراحت من
چون خار درونم و برونم — دندانت بر آمده ز خونم
پرورده امت بسینه دوش — امروز گزیریم ز آغوش
چون تیر کمان ز گرم خیزی — زادی ز من و ز من گریزی
بادام منم تو مغز بادام — از بهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن — کاتش ز تو اوفتاده در من
خورشید تو گر طلوع شد زرد — چون ماه نوم خمیده قد کرد
سوز تو چه سر زد از درونم — چون آبله آب ساخت خونم
تو خاری و رسته ز جانم — نالان ز جدائیت از آنم
تو آتشی و دلت جایست — زان سوختن دلم مهیاست
آتشکده سوز خویش داند — آتش زده گو بدار تو اند
برخیز بیا و مادر پیر — در خاک سپار و راه خود گیر

ور زانکه ز آفت زمانه — همراه نیایم بخانه
بگذار که با تو شام و شبگیر — اطفال بهیمه را دهم شیر
یا با تو درین تموز جانتاب — از دیده سباع را دهم آب
آهوی ترا بدن بخارم — آهو بره همرهش بیارم
آتش تربت ز جان فروزم — وز راه تو خار و خس بسوزم
بر کوه بلند گریم از درد — از رهگذرت نشانم این گرد
گفت این و گشاد گیسو از بند — یکدست بموی یکی بفرزند

عذر مجنون حزین از مادر

مجنون بجواب مادر پیر — گفتا چه کنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود — گر بطن تو سرنوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی — زآتش بود وش سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد — جرم از خم نیل او نباشد
آبستنیت وبال من بود — شد طبل رحیل من بعالم
من تابع عشق روی یارم — مادر چکنم نه شیرخوارم

شیر تو مرا چه سود در دشت — چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چهره آلود — از شیر توام نمیدهد سود
پندار که موئی از تو شد گم — بر شهد تو یک خری نزد سم
من غرقه تو در میانه آب — دور است ز آب تا بگرداب
ایزاری حال بین به پشیم — بگذار بحال زار خویشم
من شیفته خیال یارم — پروای کس دگر ندارم
این گفت و چه کوه سایه افکن — در بادیه برکشید دامن
میگفت و بکوهسار چو باد — هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید یک چند — گریان شد و روی و موی برکند
در وی نرسید چون بفریاد — بر خاک رهش فتاد و جان داد
آنانکه با وشفیق بودند — در خانه باور فیق بودند
شستند بآب دیده پاکش — کردند در از زمین مغاکش
کردند عمارتی بفرسنگ — همسایه کوه‌ها و هم سنگ
طاقش ز زمین نقطه کردار — بر دایره سپهر پرگار

از گنبد او سپهر توده — چون ذره در آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون — زینسان خبر آورد بمجنون
کان وحشی کوه بسته بر دل — دیوانه آتشین سلاسل
روزیکه غبار غم برانگیخت — وز مادر دردمند بگریخت
میگشت بکوه و دشت محزون — از گریه پر آب کرده هامون
میزد بدل از میان جان سنگ — میکوفت در عدم با آهنگ
در چرخ بگریه راه میکرد — بر صخره زگریه چاه میکرد
یکروز بگرد کوه میگشت — آن گنبد سبز دید در دشت
شد تا نگر از چنان مکانی — خاطر بگشایدش زمانی
نالید بگرد گنبد طور — چون رشته تار و چنگ طنبور
هر جا که شده نظاره گاهش — لیلی بنوشت دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده — در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد — از بهر که کرده اند بنیاد

زانو اقعه مردم دیارش — گفتند بچشم اشکبارش
کاین بقعه که در برابرستت — دور از تو مزار مادرستت
مجنون جگر کباب ناگاه — چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان ز پایه — کاندام سیه شدش چه سایه
بر سینه گرفت گور مادر — تا شد ز تنش تنور آذر
سنگ لحدش بسینه تنگ — میکوفت که سرمه سازد از رنگ
بگریست که ای خجسته مادر — چون نور برفتی از برابر
من پیتوام اینچنین نشاید — جانم چه تو زیر خاک باید
پنهان بزمین تن نزارت — پیچم ز تو گنبد مزارت
چون غرقه فرو رود در آبی — پیدا نبود به جز حبابی
غمخوار من از جهان تو بودی — رفتی و غمم بغم فزودی
از پای تو میکشیدیم خار — خار قدمم شدی بیکبار
رفتی و مرا ببردی از جای — چون غرقه که سنگ بسته بر پای
سوی تو مرا کدام راه است — جانت بفلک تنت بچاهست

گر نقش تو بر فلک نگارم — جان بهر تو از کجا بیارم
رفتی بدریکه ناپدید است — در عالم دیگرش کلید است
رفتی برهی که پر غبار است — خارش همه زنیش مار است
آمرزش ایزدت قرین باد — جایت غرفات حور عین باد
این گفت و حظیره را بزد بوس — نالید و بسینه کوفت چون کوس
میرفت بکوه و دشت گریان — گه همره شیر گه سره و گوران

مردن ابن سلام اندر بره

چون ابن سلام از لیلی — هر روز زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی بهر باب — نگرفت برا و چه نقش بر آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت — چون غنچه گلی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ تمکین — از صورت او برون شد چین
زامیوه چه باغبان صائم — عمرت کش و بی نصیب دائم
بیچاره چنان کند صبوری — با وصل نداشت تاب دوری
بر مهر رخش چه ماه منظور — صد مشرق و مغرب از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش — از دیدن او شود مشوش
بیند سوی او ز بام و روزن — از یک مژه همچو چشم روشن
دانست که نزد آن شمایل — مجنون رمیده هست مایل
بر هر دو ز دیدن جهان تنگ — چون رخنه سوزن آسمان تنگ
برداشت ز هلاک مجنون — بر تیغ کمر چه دور گردون
چون ترک شکار جوی در دشت — تیری بکمان نهاده میگشت
تا یافت چه سینه بر ز شاخی — افتاده تنش بسنگلاخی
دلخون جگر ریش در زمانه — خوناب ز دیده اش روانه
نزدش دد چون بیکان عقاب — خونین دم از اشک خوناب
راند ابن سلام تیغ چون برق — تا چون شفقش کند بخون غرق
زانسو چه درندگانش دیدند — گرد آمده از پیش دریدند
هر پاره از او چه پیش قصاب — در پیش درنده چه قلاب
مجنون سوی او نظر چه انداخت — از یار بدیگری نپرداخت
از سینه رخنه رخنه می برد — آنگه نه که گربه موش را خورد

از بیخبری نبود آگاه — کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله آنگروه برداشت — از بادیه راه کوه برداشت
تا آنکه بهر کنار بودند — با ابن سلام یار بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند — چون غنچه بر او کفن دریدند
عریان همه سینه چاک کردند — در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی — با درد و دریغ و وای و ویلی
گفتند که آن سر دلیران — نخجیر شد از شکار شیران
لیلی ز جهان خبر در آن جمع — پر خنده دهان گریست چون شمع
ندید بمرگ آن جگر خون — بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم — با مردم شوی داشت ماتم
وانگه ببهانه زیارت — در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی — مجنون طلبان بهر طرف دوی

دیدن لیلی و مجنون همرا

چو مهر شد و دمید کوکب — شد دانه روز خرمن شب

خشخاش سپهر پر ز انجم — زافیون شب ای او چه طبع مردم

لیلی چه فضای الخوالی — از پرتو غیر دید خالی

در تصویر پاره نمودن جانوران ابن سلام را



فرزانه طبیب خود خواند — با او ز دوای دل سخن راند

بگریست که رنجه کن قدم را — اینجا طلب الجهان عدم را

باشد که دمی بهم نشینیم — بی زحمت غیر هم ببینیم

تا پرده شب نرفته از راه — بینم الفتی وصال دلخواه

بنهاد طبیب رو به کهسار — در جستن آن دوای بیمار

دیدش بهار رتن خزان رنگ — بی آب تر از بهار بر سنگ

او دست بسر ز جور ایام — سر بر سر دستها دد و دام

آمد بر او طبیب هشیار — زانسان که طبیب نزد بیمار

بوسید زمین و گفت برخیز — با خسته می اید در آمیز

بشتاب که بر شکفت کارت — گلدسته عیش گشت خارت

شد دوخته روز هجر را چاک — عالم ز شب فراق شد پاک

کوهی که مقام تست در دشت — سنگ لحد مخالفت گشت

در خیمه نشسته یار جانی — خوانده است ترا بمیهمانی

مجنون ز چنان بشارتی خوش — افروخت چه چو خشک از آتش

بر جست و ز اشک خود مغرق — فرجا ز زمین شد از معلق

از برج حصار کوه در سنگ — غلطید بخاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی … میریخت عقیق چون سهیلی
میگفت ز درد دل سرودی … از هر مژه پر گشاده رودی
لیلی چو شنید صوت مجنون … از خیمه چو مه دوید بیرون
چون دیده بروی هم گشادند … بیخود و بپای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده … بیهوش بهم گشاده دیده
بیهوش دو عاشق اوفتادند … رخ بر کف پای هم نهادند
نشکسته وضوی عشق و ناموس … لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب دل پر از جوش … شد کهنه دو آن دو یار مدهوش
از بیم دو آن بی مدارا … نزدیک شدن نداشت یارا
در چاره آن دو یار مدهوش … اول ز درندگان ستد هوش
آنگاه گلاب و مشک زد شان … آورد ز بیخودی بخود شان
چون باز جمال هم بدیدند … چون تار قصب بهم تنیدند
چون گریه کنند کان ماتم … گردند بگریه پرسش هم
لیلی و نقاب رخ گشادن … مجنون و بخاک رو نهادن

لیلی و هزار شمع پر نور … مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمه دلاویز … مجنون و طپانچه های خونریز

تصویر لیلی و مجنون در آغوش هم



لیلی و لبی و صد ملاحت … مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز … مجنون و ستاره های جانسوز

لیلی و بهر کناره دیدن — مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی صدف از گهر عیان ساخت — مجنون گهر از صدف بپرداخت

گفتن لیلی و مجنون غمرا

لیلی بگریست پیش مجنون — کای زخمگه جفای گردون
ای هر رگ تن غذای جانت — دندان اجل بر استخوانت
همگام فلک بگرم رانی — همسنگ زمین بدل گرانی
ای گشته هلالی از خیالم — بوئی نشنیده از وصالم
همواره چه آسیا در اندیشت — بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری — چونی و چگونه حال داری
از روز و شب ستاره سوزت — چون میگذرد شبان و روزت
چو میگذرانی اندرین غار — با تندی سنگ و تیزی خار
چون میرودت قدم در ایندشت — با آبلهای ریگ ایندشت
حال دل پر جراحتت چیست — همزانوی رنج و راحتت کیست
جانم بمیان موج خونست — تا حال تو دلشکسته چونست

هر لحظه ز گونه وصالت — گریم بدو دیده در خیالت
صد رشته تنم ز اشک آبی — تا سوی خودت کشم زرابی
پیروی توام چه گشت بی آب — با روی توام چه باغ سیراب
عقد من و تو قضا بصد دست — با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه‌ام نوشتند — با قد تو قالبم سرشتند
قرن دو جهان که صد هزار است — پیوند من و تو بر قرار است
خواهم که چه سایه روز و شبها — با تو سر و پا بهم یکجا
در باغ زمانه تا دم مرگ — باشیم بسایه یکی برگ
پیچیم بهم چه طفل و دایه — خوش نیست یکی تن و دو سایه
مجنون چه شنید گفت لیلی — از گریه بخون طپید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی — سرمایه عیش جاودانی
ای کرده بعرصه حیاتم — از بازی غایبانه ماتم
رویم شده نعل کفش پایت — نعل ابرو و دیده کفش پایت
گفتی که چگونه چه گویم — با خود بکدام درد پویم

بیچاره منم در آرزویت / از جان بدر آمده چه مویت
کو هیبت دلم ز دردناکی / موئی بدنم ز دردناکی
عشق تو مرا ز جان بر آورد / بیاد من از جهان بر آورد
رخسار تو جا بمن تبه کرد / خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت / از هر دو جهان برونم انداخت
از زلف تو رو بکوهسارم / زنجیری حلقه های مارم
شد هیبتو تنم چه پشته خار / از ناوک خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن حکایت
چو مغز بپوست دارمت دوست / گر مغز جدا کنندم از پوست
صد کاسه زهر خوردم از غم / شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردن هر غمی که نوشم / چون شیره در آفتاب جوشم
من مهره آسمانم از زهر / کز وی همه تلخیم بود بهر
از بسکه ز سایه ات غیورم / چون شب پره ز آفتاب دورم
شد ظلمت شب بدیدهام نور / کز روی تو دیدهها کند کور

گر ز آنکه دل از تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم
کنجی طلبم ز غیر خالی / صد وادی و کوهش از حوالی
از نخل قد تو میوه چینم / در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن لب بپای گیرم . / چون بر دهنت رسد بمیرم
چو موم کز انگبین فروزد / بر شمع بر آید و بسوزد
گفت این و ز جای جست چون گرد / در دامن کوهسار جا کرد
لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بنا کام / شد مرغ رمیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی / رخسار زمین گرفت زردی
از جامه زرنگار خورشید / ازرق شده سبز گنبد بید
بر قالب مهر ساخت افلاک / از غالیه زر اطلس خاک
باد از بنه ریخت برگها را / در رشته کشید کهربا را

هر شاخ شجر بریشه خویش   از برگ تهی چه بیشه خویش
از سلسله هوا به بیشه   جنبان شده همچو شاخ ریشه
زر دست خزان بطبع ناخوش   خوانده همه خلق را بر آتش
برگ از شجر او فتاده هر گاه   چو نخیمه زشت چوب خرگاه
از سردی باد صبحگاهی   از یخ شده تخته بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا   چون کف بکنارهای دریا
یخ با ورق خزان که بوده   چو بخوشن زنشان نموده
یا کوره زرگران اقلیم   چو نقرص خور و سبیکه سیم
لیلی ز خزان باغ بی یار   چو نباد خزان رسیده بیمار
بیماری غم که بردش از جای   چو برگ خزان فکندش از پای
هر روز که سوی شب غنا نداد   برگی ز نهال عمرش افتاد
چو باغ خزان رسید مردم   گشت از چمن رخش گلی گم
شمعش که در او تب آتش انداخت   چو موم در آفتاب بگداخت
بیمار دلش طپان بسینه   سنگی که فتد در آبگینه

گفتی که زتن میان گیسوی   یگموی سیاه داشت از موی
بالاش ز جامه سریری   موئی ز تخیل ضمیری
بر سینه اش از بخور دلکش   عنبر چه عنبر تر در آتش
چندانکه طبیب خسته کوشید   آن آتش دل زیاده جوشید
بگرفت بلا عنان جانش   بر بود اجل ز کف عنانش
انگلبن نو شکفته شد زرد   انچشمه افتاب شد سرد
لیلی بگذشت از این گذرگاه   صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چه آفتاب گردون   جان بر لب و لب بیاد مجنون
بی مهر رخش چه لیل مظلم   مدهوش و سیاه پوش عالم
مادر پدر بریده پیوند   نزدیک ز بیخودی بفرزند
خوبان همه ناخنان اعضا   چون چنگ فکنده زلف بر پا
رخ کنده نازنین کنیزان   چو باغ بوقت برگ ریزان
زافشاندن خاک خلق غمناک   خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشت از نعیم   بر گلبن سدره نخل ماتم

از خاک که بر سر کسان رفت
صد بار زمین بر آسمان رفت

اینست جهان سست بنیاد
کز بهر خرابی است آباد

طفلان که ز خاک خانه سازند
از بهر خرابیش فرازند

تا بحر فلک در انقلابست
ذرات زمین در اضطرابست

خس چیست در این محیط غلطان
چونکوه کند بخاک یکسان

بس قلعه با فلک مقابل
در زیر هنر ار قلعه گل

بس بحر عمیق تا بماهی
کوهی شده تا مهش سیاهی

تا بر سر چرخ پای دارم
باور نکنی که جای دارم

تا چند بپا بود تن مرد
تا کی بهوا باد این گرد

از خار اجل فغان چه سودست
کاینجا صفت گل وجودست

هر میوه سبز دید گردون
فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره دید خورشید
بر خط هزار جام جمشید

عالم گذرنده است چون باد
فرزانه بنا نباد بنهاد

خاک آمده متکای پرخار
پهلو رسان او نگهدار

از کهنه لحاف چرخ بگذر
کاسایش مرگ راست بستر

هر پنبه که رشته جهانست
پیدا شده پنبه کفنهاست

ای یکتنی از امید هستی
بگذر که ز جمله هم رستی

فوت مجنون ز وفات لیلی

شاطه داستان چنین داد
این بکر جمیله را بداماد

کاروز که لیلی از جهان رفت
خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون ز خرابه همی گشت
آگه نه که مه ز بام بگذشت

تا فرق ز آب دیده در گل
لیلی بزبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش
از زخم زبان شکافت ریشش

گفت ای همه ناله گشته بیخویش
عشقی بدروغ بسته بر خویش

ای طالب شهرت ریائی
گمگشتگیت ز خود نمائی

لیلی تو در گذشت ناگاه
جان تو شد و نه تو آگاه

بنیاد تو از جهان برافتاد
کارت بجهان دیگر افتاد

بیهوده مگرد گرد این کار
کز چاره گذشت کارت اینبار

مجنون ز چنین زبان گستاخ — لرزید چه از دم تبر شاخ
از دود چراغ دل بافسوس — گردید سرش چه نقش فانوس

تصویر دیدن مجنون جنازه لیلی را



افتاد بفرق و هوش ازو رفت — سر چون شجرش بگل فرو رفت
زان زار فتادن بناکام — بگسست رگ و پیش اندام
زان آب خضر که رفت در خاک — ماهی طپیده گشت بر خاک

انگاه ز جای خواست مجنون — سوی در لیلی آمد از دور
انخلق سیاه پوش گریان — چون ابر سیاه دید گریان
هر سو چه بنات نعش خیلی — در پیش نهاده نعش لیلی
چون دلبر خویش را چنان دید — بر فرق فتاده آسمان دید
از سوز درون کشید آهی — انگیخت ز گریه های هائی
زینسوز که او ز دل بر آورد — دود غم از آب و گل بر آورد
کرد از غم آن نگار چالاک — بر فرق خود و جهانیان خاک
نزدیک جنازه رفت مدهوش — بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم درندگان خونخوار — نزدیک شدن نداشت کس یار
بگشاد جنازه را نهفته — لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنانکه دوستانش — بشنید در آسمان فغانش
میگفت با شک و آه و فریاد — کای رفته نکرده همرهان یاد
چون تو بجهان جز آن دلسوز — اندر عدم از رخ تو نوروز
رفتی و بعالم بهشتی — من دوزخیم تو ئی بهشتی

چون ناوکی از کمین بجستی — زخم زدی و بگل نشستی
گردون کمان گروهه مانند — برچهره گل ز پایت افکند
جانداد بر دگان وصالت — جانبرد ز زندگان خیالت
یارانت در اینجهان غدا — با من نگذاشتند یکبار
آنان که در انجهانت یارند — مشکل که بهمت بمن گذارند
آن تیغ اجل که بر تو خورده است — بر من بتر از تو کار کرده است
دردا اجلت بخاکم افکند — در مهلکه بلاکم افکند
شادم که بوصلت ایدلفروز — نزدیکترم کنون ز هر روز
زاینره تو شدی و اینم من — تا چشم بهم زدن رسم من
گفت این و جنازه پوش بگشاد — رو بر قدمش نهاد و جان داد
وانجا نوران کوه و هامون — مردند بجا کپای مجنون
چون اهل قبیله این بدیدند — انگشت ملامتش گزیدند
از صندل و عود تخت بستند — تنشان بگلاب و مشک شستند
از بهر دو مهربان یک غم — کندند دو گور پهلوی هم

از شوق دو یار در دو خانه — صد رخنه فتاد در میانه
چون زدی بقبله شان نهادند — هم روی بیکدگر فتادند

تصویر وفات مجنون پهلوی جنازه لیلی



کردند عمارتی بر آنخاک — قندیل جهان فرودش افلاک
معموره آب گل زبنیاد — ویران شد و آن بنا شد آباد

گفتار از قول نظامی ره

جان زنده کند نظامی — بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که زهند باز گشتم — بر لجه بحر میگذشتم ×
بحری وچه بحری از گرانها — سیلی خور موجش آسمانها
کهسار جزیره میانش — کیمخت نهنگها بیانش
کوه وزمی از تحرکش زاد — چو موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین غبرا — در شیشه ریگ رو وبالا
گرداب در او چهی نموده — کز آب محیط پر نموده
انداخته موجش از تلاطم — طهران عراق بچرخ بیت ونهم
موجش که زچرخ بود دولاب — ماهی زهلال زد به قلاب
ملاح وی از بلندی موج — صاحب صد از بلندی اوج
هر پشه کز آن محیط جسته — از لوح فلک ستاره شسته
چو کشتی آسمان در اینده — با جانوران خویش در سیر
غواص شناورش که بوده — بر صخره وسدش پای سوده

هر سنگ زمین موج آن آب — چون سنگ فلاخنی پر تاب
کف بر سر موجهای بسیار — چو برق بقلهای کهسار
از هر طرفی کمینه جوشش — ماهی زمین کمینه نوشش
چو عکس خود اختران که گشته — زان آب بان شنا گذشته
گاه از طبقات اوج هستی — در چاه عدم شدم ز پستی
گاه از تلاطم سپهر براوج — پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل او فتادم — بر بر عرب قدم نهادم
دیدم که زمین چه دیگ جوشان — چوشه چه وادی خموشان
پر جوش چه دیگ آب دریا — ز دو ریگ نهان وآب پیدا
در کله هر ده ریگ صحرایش — چه دانه به پوستهای خشخاش
هر گوشه زشاخ خار بیشه — تیشان زمین نهان چه ریشه
مرغیکه در او گرفت خانه — از قله قافش آب ودانه
ابری که گذشت در هوایش — زاتش شده سوخته گیاهش
بادی که وزید بر زمینش — افروخته خاک آتشینش

شهری بخوشی چنان سرشتی　　در دوزخ اینچنان بهشتی
از سوز درون بهشت پرصوت　　تابنده سراچه قصر یاقوت
خلقش ز لطف هوا سیه وش　　چون بیشه که در وی افتد آتش
خوبانش ز حسن فتنه جوئی　　خورشید قیامتند گوئی
القصه بشهر چون رسیدم　　این نسخه در اندیار دیدم
لیلی و مجنون را که گفتم　　از مردم آنزمین شنفتم
مردی که از او فزوده دردم　　از دور نمود کوه نجدم
گفتند روندگان هامون　　کین وادی لیلی است و مجنون
از تربتشان دو چشمه زاده　　وانهر دو بیکدگر فتاده
از مقبره شان دو بید خرم　　پیچان شده چون دو رشته بر هم
از باد بهر گیاه اخضر　　پیچان شده بر گیاه دیگر
هر گل که از آن گیاه روید　　دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که ز قید نفس پاکست　　چندین اثرش در آب و خاکست
عاشق که بشربت اشک دیقی　　از علت معصیت دردش

آن عشق چه آفتاب گردد　　نه خاک شود نه آب گردد
صد شکر که قصه یافت انجام　　وین آینه خانه یافت اتمام
العیش که محنتم سرآمد　　روزم ز شب سیه برآمد
هر نقطه که بر ورق نهادم　　در بیت که بر طبق نهادم
بکریکه نمودم از حجابش　　جز من نگشود کس نقابش
اینخانه که نو قیاس کردم　　بر خشت ابد اساس کردم
اینخانه که ساختم بلندش　　نه دایره بود تخته بندش
این باده برای بزم ایام　　دل گشت صراحی و فلک جام
هر چند که خسرو و نظامی　　دادند دو خانه را تمامی
من کین نمط یگانه کردم　　معماری این دو خانه کردم
خشتی که در این سراچه بسته است　　پستیش مبین که پای بست است
هر کس که جز این دو اوستادند　　هندوی منند و خانه زادند
بنمود بکس این زبان درازی　　آینه گری و خشت سازی
ایندر که برشته کرده ام نو　　از گنج نظامی است و خسرو

بختم ز گدائی کرمشان
دیگی ز تراشه قلمدان

تا هر که بسفره ام کند دست
داند که چه چاشنی در اوست

گر هست دوای جانم ارزد
گرمی نه که تا ابد شود سرد

چون مکتبی این کتاب بنمود
تاریخ کتاب مکتبی بود

ابیات که در حساب پیوست
آمد دو هزار و یکصد و شصت

این گنج گهر که گشت پیدا
از خطه فارس شد هویدا

اینشعله که بر فلک زد انگشت
آتشکده های فارس را کشت

این نسخه فسانه جهان باد
مقبول دل جهانیان باد

بادا اول و آخرش برابر
اول بصواب عاقبت خیر

من کلام عرفی ره

کردم ز شراب ناب توبه
وز کرده ناصواب توبه

میساختمش بباده ممزوج
با خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون سر غمست
صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه اگر روم بمسجدم
پایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زمان مستی
از تشنه کند شراب توبه

گر دامن امتم ببخشند
ز آسیب کند عذاب توبه

میدیدم و پیچ و تاب خوردم
از خوردن پیچ و تاب توبه

تا باده بخواب هم نبینم
شاید که کنم ز خواب توبه

صد فوج گنه کشد بیکدم
چون تیغ کشد غراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید
از توبه ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم
ایمن بود از شباب توبه

در کشور هند گشت انگیز
یکساعت ماند بیحجاب توبه

میلم بفغان و شیون آمد
ز آهنگ نی و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد
از ریزش اسیعاب توبه

حق تنگ بتان چه بینم
از دیدن آفتاب توبه

از بسکه مرگ باز گشتم
تا گفت عنان بتاب توبه

در حالت سهم موت کاندم
بیدار شود ز خواب توبه

زاندیشه مرگ توبه کردم — وانزانکیم حساب توبه
چون صحت یافتم زتشویش — از صحبت ناصواب توبه
نو توبه شدم زخانه عشق — بی شبهه کند خراب توبه
این پس من و عزلت و عبادت — از صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شهر پرهیز — از هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه
گر خورد و ملک سؤال میکن — من کرده ام از جواب توبه

عرفی چکنی بتوبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

تمام شد کتاب لیلی و مجنون مکتبی و غزل عرفی
در اواخر شهر رجب سنه ۱۳۰۴ هجری
در بمبیئ در مطبع نادری مقابل
جی جی اسپیتال بزیور طبع آراسته
شد







